



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

این داستان جلد دوم شکاف رو روایت میکنه و رازهایی که برملا نشده بود و برملا میکنه

مشکلات زیادی سر راه شخصیت هامون قرار داده اما باید دید اونا دبا این مشکلات چیکار میکنن

مقدمه :

هیچوقت به تهش فکر نکن

چون ممکنه بررسی به غم

ته زندگی به این قشنگی ، میرسی به مرگ

ته زندگی یه روز خوب ممکنه بررسی

به یه شب پر از فکر و خیال

ته یه خاطره ی قشنگ

ممکنه بررسی به یک یادش بخیر

از حس و حال الانت لذت ببر

در لحظه زندگی کن

به تهش فکر نکن

شروع :

با سیلی محکمی که به گوشش میخورد روی زمین می افتد و با نفرت به مردی نگاه میکند که
بهترین سالهای عمرش را حرام کرده بود

عماد در حالی که از شدت خشم نفس نفس میزد به آشوبی که وسط پذیرایی افتاده بود و با چشم‌هایی که سیاهی اش ترسناک و نفرت درونش وحشتناک بود نگاه کرد

سینه اش از شدت خشم بالا و پایین میشد و دست‌هایش مشت بود

دست آشوب آرام روی گونه اش نشست و تنها نگاهش کرد

دلش به حال خودش میسوخت

مهم‌ترین سالهای عمرش را صرف چه کسی کرده بود؟ کسی که بعد از کار ناجوانمردانه اش حتی ذره‌ای پشیمانی در چشم‌هایش نبود

اهالی عمارت جمع شده بودند و به مشاجره‌ی زن و مردی نگاه میکردند که سالها حتی با هم بلند حرف نزده بودند چه برسد به سیلی که آشوب از عماد خورده بود

آشوب بزاقش را جمع کرد و جلوی پای عماد انداخت

عماد وحشی شد و درست مثل همان شیرهایی که برای محافظت از مرزشان می‌غرنند عربده زد:

" من نکردم "

آشوب سرش را روی زانویش گذاشت و کاسه ی چشم هایش را لبریز شد آرام زیر لب زمزمه
میکرد :

" خدا من چیکار کردم؟ این چه غلطی بود من کردم خدا "

عماد با چشم های برزخی با دست هایی مشت و صورتی که از شدت خشم قرمز شده بود
نزدیک آشوب شد

هیچ کس جرئت نمیکرد چیزی بگوید اما آشوب در این دنیا نبود

صدای جیغ و گریه ی بلوط و عباس از اتاق به گوش میرسید و سلیمه سعی میکرد آنها را آرام
کند اما مگر میشد ؟

عماد که به آشوب رسید ایستاد سعی کرد نفس های عمیقی بکشد تا شعله های خشمش
آشوب را نسوزاند

اما آشوب سرش را که بالا آورد آتش زد به جان مردی که خودش تنها میدانست بی گناه است و
بس وقتی که گفت :

"چطور دلت اومد؟"

همین جمله برای جنون عماد کافی بود

هجوم برد سمت آشوب و موهایش را که در طول این هشت سال تنها نوازش ده بود را در مشت جمع کرد

صدای هین یکی به گوش رسید و عماد آنقدر خشمگین بود که دیگر چیزی برایش مهم نبود

موهای آشوب را بلند کشید و جیغش را به آسمان برد

اما همین کافی نبود صدای جیغ آشوب مته ای بود که مغز عماد را سوراخ میکرد و عماد میخواست آن را ساکت کند

با قدم های بلند آشوب را به دیوار رساند و سرش را به دیوار کوباند

آشوب گیج نگاهی به بانو که ثانیه ای پیش وارد خانه شده بود و با وحشت نگاهشان میکرد انداخت

اینبار وقتی عماد برای بار دوم سرش را به دیوار کوباند دیگر دوام نیاورد و چشم هایش را بست

بی بی با دیدن چشم های بسته ی آشوب به خودش آمد

باور نمیکرد عمادی که در تمام این سالها مثل مادر مراقب آشوب بود حالا با تمام وحشی گری به آشوب ضربه زده بود و دخترک مثل همان روزهای اول که به عمارت آمده بود بد حال بود

اما اینبار چشم های آشوب تیره تر از بار پیش بود

عماد متوجه چشم های بسته ی آشوب نبود و هنوز سرش را به ستون منحوس وسط سالن میکوبید

بی بی خودش را به عماد رساند و سیلی محکمی به صورتش زد

عماد گیج نگاهی به بی بی انداخت و بعد متوجه خیسی کف دستش شد

نگاهش که به دستش افتاد وحشت کرد موهای آشوب میان انگشت هایش بود و آشوب کنار ستون روی زمین افتاده بود

وحشت وجودش را فرا گرفته بود و با ترس به بی بی نگاه میکرد

بی بی با چشم های خیس تفی روی صورتش انداخت که صورتش سوخت

اما هنوز هم گیج بود بار دیگر به آشوب نگاه کرد و با دیدن جسم بی جان آشوب باز تلنگری خورد

قدمی سست سمت آشوب برداشت که بی بی سد راهش شد و با خشم راهش را گرفت

بی بی نمیدانست چه بگوید تنها سرش را تکان داد و گفت:

"خدا ازت نگذره عماد خدا ازت نگذره"

بعد رو به مهلا کرد و فریاد زد :

"نمیبینی بیهوش شده برو دکتر و بیار"

مهلا تند سمت در خروجی دوید و راهی شد

بی بی آرام کنار سر آشوب روی زمین نشست و با دیدن خونی که روی ستون جا خوش کرده بود

دو دستش را بالا برد و با تمام قوا بر سر و صورتش کوبید

زجه های بلندش در و پیکر عمارت را می لرزاند و عماد را بدتر وحشت زده میکرد

بی بی با ناخن هایش روی صورتش چنگ انداخت و زجه زد :

"خدا ازت نگذره"

عماد گوشه ی دیوار سر خورد و به آشوب نگاه کرد

صداها تازه به گوشش میرسید

صدای جیغ بلوط و عباس قطع شده بود اما فندق نه

فندق کنار در ورودی ایستاده بود و با ترس به پدرش نگاه میکرد

عماد که نگاه ترسیده ی فندق را دید چشم هایش را بست

فندق با وحشت به بی بی نگاه کرد و بعد با چشم دنبال مادرش گشت

مادرش را که دید چشم هایش پر شد و با تمام قوا جیغی کشید

صدای جیغ فندق ناقوسی بود برای عمادی که زندگی اش را باخته بود و به ولله که به نا حق
باخته بود

فندق تند دوید سمت مادرش که ایوب مانع شد

فندق جیغ بلندی کشید و موهای ایوب را کشید و با گریه دست و پا زد

ایوب تند فندق را از خانه بیرون برد و همسرش پشت سرش بیرون دوید

صدای افتادن چیزی که آمد چشم های عماد باز شد و نگاهش به بی بی افتاد که دستش روی
قلبش بود و از درد چشم هایش را روی هم میفشرد

دلش میخواست از جا بلند شود دلش میخواست همه ی اینها خواب باشد اما نبود

سلیمه که در اتاق را قفل کرده بود تند سمت بی بی دوید و با انگشت آرام قلب بی بی را ماساژ داد

عماد چشم از بی بی گرفت و به آشوب نگاه کرد . کار او بود واقعا ؟ حالش از خودش بهم میخورد

با بی حالی به دست هایش نگاه کرد و آرام آنها را روی سرش کشید

چهار دست و پا سمت آشوب رفت و سرش را از روی زمین برداشت

چشم های آشوب بسته بودند و موهایش با خون روی صورتش چسبیده بود

آرام موهایش را کنار زد و لب زد :

"غلط کردم غلط کردم غلط کردم تو رو خدا بیدار شو"

اما آشوب به این راضی نبود

عماد سرش را روی زمین گذاشت و آشوب را به آغوش کشید

یک لحظه در دلش گفت: "شاید آخرین باری باشه که بغلش میکنم" و ثانیه ای بعد بدنش سرد

شد از شدت سرمای حرفش

سرش را روی سینه ی آشوب گذاشت و به خون روی دیوار نگاه کرد و زمزمه کرد :

"من نبودم.... من این کارو نکردم"

تند تند سرش را تکان میداد و کارش را انکار میکرد

در با نهایت سرعت باز شد و مهلا همراه دکتر وارد خانه شد

دکتر همین که اوضاع را دید تند سمت جمع سه نفره شان رفت

رو به پرستار داد زد :

"علائم حیاطیه دختره رو چک کن زود باش:"

پرستار سمت آشوب رفت و دستش را گرفت

دو انگشتش را آرام روی گردن آشوب گذاشت و مشغول شد

دکتر هم تند بی بی را معاینه کرد و با خواب آور بی نهایت قوی اش او را به خواب برد

بعد تند سمت آشوب رفت و گفت :

"چیشده؟"

پرستار تند تند و یک نفس گفت :

"علائم حیاطیش مشخصه ولی شدت ضربان قلبش خیلی پایینه بدنشم خیلی سرده و خون زیادیم ازش رفته به احتمال زیاد بیهوش شده ولی سرشو نمیدونم"

دکتر عماد را هل داد و خودش کنار آشوب جا گرفت

تند سر آشوب را با پنبه تمیز کرد و نگاهی به زخم شقیقه اش انداخت :

"زخمش زیاد عمیق نیست ولی احتمال شکستگی سرش خیلی زیاده تند زنگ بزن و بگو دو تا ماشین بفرستن "

همین های برای بریده شدن نفس عماد کافی بود

چشم هایش را بست و به زندگی اش فکر کرد زندگی اش که شیرین بود و در طول این یک ماه به زهر هلاهل تبدیل شده بود

اما امروز روز خاصی بود

روز نحسی بود برای زندگی مردی که همه چی را یکجا باخته بود

چشم های آشوب که یادش می افتاد آتش میگرفت و اشک ها و نفرین های بی بی جانش را حتی چشم های ترسیده ی فندق و جیخ های بلوط و عباس که باز هم بلند شده بود و کسی جرئت نمیکرد در را باز کند تا شاید این وضع پدر و مادرشان را نبینند

اما وای به حال دختری که دیده بود و با گریه به ایوب و زنش التماس میکرد تا بگذارند پیش مادرش برود و مرهمی شود برای او

همه چیز نفس گیر اتفاق افتاد

ثانیه ها کش می آمد برای رسیدن ماشین و بردن آشوب و بی بی به بیمارستان کوچکی که خود عماد بنای آن را گذاشته بود و حالا پذیرای همسر و مادرش بود

اما وقتی ماشین رسید و آنها را برد عماد نتوانست تکانی بخورد

خیره شد به در تا زمانی که احمد وارد شد و با دیدن سر و وضع عماد چشم هایش را با اندوه بست

سلیمه تند خودش را به اتاق رساند و در را باز کرد

بلوط و عباس تند خارج شدند و سمت پذیرایی دویدند همینکه پدرشان را دیدند با گریه سمتش رفتند و خودشان را به آغوش او انداختند

عماد دستش را دور بدن آنها حلقه کرد اما فکرش پیش آشوب بود

آشوبی که نمیدانست چه بلایی سرش آورده و حالا حال جسمی اش چطور است

بلوط بلوز عماد را میان انگشت هایش فشرد و گفت :

" بابا ماما داشت جیغ میزد "

عماد تکانی به خودش داد و غمگین به دخترش خیره شد که عجیب شبیه خودش بود

آرام موهای سیاهش را نوازش کرد و گفت :

" چیزی نیست بابا "

اما بود خیلی چیزهای دیگر هم بود که افشا نشده بود

احمد داخل شد و سمت عماد رفت آرام کنارش روی زمین نشست و رو به بلوط و عباس گفت :

"مامان خوبه شما دوتا با خاله سلیمه برین تو اتاقتون تا مامانم بیاد "

سلیمه که تا آن زمان ساکت ایستاده بود با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد و بلوط و عباس را سمت اتاقشان برد

اما میانه ی راه عباس تند سمتش دوید و در حالی که سعی میکرد خودش را قوی نشان بدهد گفت :

"من میدونم مامانو آدم بدا اذیت کردن تو برو دنبال مامان نگران آبجیم نباش خودم مراقبشم "

عماد دستی روی سر پسرکش کشید و گفت :

" چشم بابا جون چشم "

بچه ها که رفتند احمد سیگاری از جیبش بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت

فندک را هم روی سیگار گرفت و روشنش کرد

پک عمیقی به سیگار زد و گفت :

" میشنوم "

عماد دستش را به سرش گرفت و گفت:

"زندگیم نابود شد "

احمد بسته سیگارش را بیرون کشید و با ضربه سیگاری را بیرون کشید و سمت عماد گرفت

عماد نگاه کوتاهی کرد و گفت :

" دیگه یه جوون بیست ساله نیستم که وقتی درد دارم با سیگار خودمو آرام کنم "

چند روزی گذشته بود و هم آشوب و هم بی بی در بیمارستان بستری بودند

جمعه ی آشوب ترک خورده بود اما زیاد جدی نبود و بی بی هم به مراتب بهتر بود اما هنوز هم وقتی عماد را میدید میگفت :

"خدا ازت نگذره"

آشوب بیهوش بود و به گفته ی دکتر طی چند ساعت اخیر باید به هوش می آمد

سرش را کنار دست آشوب گذاشت و چشم هایش را بست

نخوابیده بود و چشم هایش عجیب درد میکرد و میسوخت درست مثل دل بی بی

آشوب کمی تکان خورد و بعد با درد چشم هایش را باز کرد

دستش را به سرش گرفت و آخی گفت

عماد تند خودش را عقب کشید و به آشوب نگاه کرد میترسید از نگاه کردن به چشم های آشوب و دیدن اشک ها یا حتی نفرتی که ته چشم هایش دیده بود و عجیب ترسیده بود

آشوب سرش را چرخاند و به عماد نگاه کرد

به طرز عجیبی از این مرد منزجر بود و هوای اتاق بخاطر وجود عماد عجیب سنگین و خفه بود

لبه‌ایش را از هم سوا کرد تا چیزی بگوید اما چیزی پیدا نکرد

یاد فرزندانش که افتاد لب تر کرد :

"بچه ها ..."

بیشتر نتوانست بگوید گلویش خشک بود و درد سر اجازه حرف زدن زیاد را نمیداد

عماد که حال او را دید تند گفت :

"بچه ها خوبین"

بعد هم اتاق را ترک کرد تا شاید نگاه آشوب را نبیند

هر چند آشوب نگاهش هم نمیکرد تمام مدت خیره به گوشه ی دیوار

آشوب ماتم زده بود و دلش مرگ میخواست شاید اینطور میتوانست خودش را آرام کند

شاید اینطور میتوانست فراموش کند که ده سال از زندگی اش را حرام قاتلی کرده که روحش را کشته بود

آهی کشید و به بی بی فکر کرد

یاد ماه پیش که افتاد برای خودش متاسف شد که چطور خام حرفهای عماد شده بود و باورش کرده بود

در حالی که میدانست این مرد کینه ای دارد که عوق برانگیز است و تاسف بار

دستش را باید داغ میکرد تا به این مرد دلش را گرم نکند که این مرد میسوزاند

دلش برای بلوط و عباس و فندق میسوخت آخ که اسم عباس ریشه به تیشه اش میزد و حالش را بد میکرد و با خودش میگفت کاش به جای عباس اسم دیگری روی پسرش می گذاشتم تا حماقت پدرش را یادم نیاورد

تا گناه عماد را به یاد نیاورد تا چشم های عباس را روز آخر به یاد نیاورد تا باعث و بانی اینها را به یاد نیاورد

یاد کار عماد با خودش می افتاد چطور میتوانست با آشوب این کار را بکند هر چند پیش کار های دیگرش این چیزی نبود

دلش عجیب درد میکرد و میخواست سرش را روی پای بی بی بگذارد و تمام فکر و ذکرش درست مثل ده سال پیش فقط و فقط فندق باشد و پدرش

حالا که فکر میکرد میفهمید که چقدر نا شکر بوده است و آن زمان ها چه خوشبخت بوده است

با خودش میگفت کاش هیچوقت به عمارت نمیرفتم و خودم میموندم و فندق

اینطور نه با عباس آشنا میشد و نه با عماد

آرام پاهایش را جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت و خودش را تاب داد

هی فکر میکرد که از عماد بدش می آید بخاطر حماقتش اما گوشه ترین قسمت قلبش میدانست که کتکی که خورده است بی تاثیر نیست

سرد شده بود از عمادی که پشیمان و مستاسل پشت در نشسته بود و نمیدانست چه کند

پرستار که سمت عماد رفت تند از جا بلند شد و منتظر نگاهش کرد :

"بی بی و آشوب خانوم خوبن بی بی امروز میتونه بره خونه ولی آشوب خانوم بهتره یه روز دیگه بستری باشه "

سری تکان داد و سمت اتاق بی بی رفت پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید آرام در را باز کرد و داخل شد

بی بی با دیدن عماد رو برگرداند و به پنجره نگاه کرد

عماد سمت صندلی رفت و نشست

بی بی طاقت بود و دلش نوازش بی بی را میخواست درست مثل تمام سالهای پیش که بی بی نازش را خریده بود اما حالا با بی بی رحمی رو گرفته بود

میدانست بی بی دنبال جواب قانع کننده ای میگردد برای همین تنها گفت:

"زندگیم نابود شد بی بی"

بی بی طاقت نیاورد و نگاهش کرد

عماد درست مثل خان بود حتی حالا که زندگی اش از هم پاشیده بود باز هم سعی میکرد خودش را قوی نشان دهد اما حالا کم آورده بود

عماد تند صندلی را کنار بی بی کشید و با عجز دستش را گرفت :

" بی بی من زندگیمو دوست دارم من شمارو آشوبو بچه هامونو دوست دارم "

دستش را فشرد و ادامه داد :

" نزار زندگیم از هم بپاشه بی بی "

بی بی سر عماد را به آغوش کشید و آرام موهایش را نوازش کرد :

" به بی بی بگو چیشده جان بی بی "

آرام سرش را فاصله داد و نگران به بی بی نگاه کرد میدانست بی بی طاقت شنیدن خبر بد را ندارد و این بار حتما ایست قلبی میکند بنابراین گفت :

"بی بی ... آشوب"

بی بی نفس سنگینی کشید :

"چیشد زنتو اونطوری زدی؟"

آهی کشید و فکر کرد نمیدانست به بی بی چه بگوید

باید میگفت که آشوب فکر میکند عماد آدم کش است و علاوه بر آن مدرک زیادی از این کار او موجود است ؟

باید میگفت که آشوب باورش کرد و بعد از یک ماه و رو شدن مدارک بیشتر اعتمادش سلب شد ؟

بانو میتواندست اینها را هضم کند ؟ قلبش تاپ می آورد و میتواندست مثل حالا منتظر نگاهش کند ؟

همه اینها را در خودش خفه کرد و تنها گفت :

"هیچی نشد بی بی با آشوب دعوام شد اصلا نفهمیدم چیکار کردم حالا خیلی پشیمونم"

بی بی به چشم هایش نگاه کرد این چشم ها خیلی وقت بود که چلچراغ بود و حالا چراغ هایش همه یکباره خاموش شده بود

بی بی دستش را به شانهِ ی عماد زد و گفت :

"باید از دلش دربیاری مادر آشوب دختر با گذشتیه تو رو هم دوست داره اما کار تو اصلا خوب نبود و حالا حالا ها باید منت بکشی"

عماد چیزی نگفت و به فکر فرو رفت بعد سرش را بالا برد و گفت :

"بی بی باید برگردی عمارت"

بی بی اخمی کرد و گفت :

"آشوب که هنوز مرخص نشده"

عماد از کنار بی بی بلند شد و گفت :

" آشوبو فردا میارم عمارت شما امروز برین استراحت کنین بچه ها پی مامانشونو میگیرن شما باشین پیششون کمتر بهونه میگیرن "

بی بی قانع سری تکان داد اما جدی گفت :

" من بعد از حرف زدن با آشوب میرم عمارت ولی بچه ها مامانشونو میخوان و خوب نیست آشوبو اینجوری ببینن "

عماد آهی کشید و از اتاق بیرون رفت

به احمد زنگ زد و منتظر ماند بالاخره بعد بوق های ممتد صدای احمد در گوشش پیچید :

" بله ؟"

سرفه ای کرد تا صدایش نلرزد :

" احمد داداش میشه بیای بی بی رو ببری عمارت ؟"

کمی صدای خش خش آمد اما در نهایت صدای احمد آمد که گفت :

" تو ختمی ام تا برسم نیم ساعت وقت میبره میام دنبال بی بی فقط خانومت مرخص نشده؟"

عماد پوفی کشید و گفت :

" نه چطور؟"

احمد کمی من و من کرد اما بعد گفت :

" بیمارستانی ؟ میام اونجا میگم بهت موضوع مهمیه "

عماد هم متقابلا تایید کرد :

" باشه پس من منتظرم "

گوشی را که قطع کرد روی صندلی های سالن نشست و چشم هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد

سی و هفت دقیقه بعد احمد وارد بیمارستان کوچک ده شد و کنار عماد نشست

عماد که حضور احمد را حس کرد چشم های به خون نشسته اش را باز کرد و گفت :

" نگرانم کردی "

احمد ناراضی گفت :

" بایدم نگران باشی . نتونستم مدرکی پیدا کنم در عوض هر چی هم که پیدا کردم علیه تو بود اما
یه چیز دیگه این وسطه "

عماد خسته نگاهش کرد

احمد متاسف گفت :

" فندق حالش خوب نیست همش گریه میکنه و به زور میخوابه دیشب که رفتم عمارت سلیمه
سعی میکرد آرومش کنه اما اون خیلی بی قراری میکرد "

عماد بزاقش را قورت داد :

" بهونه ی آشوبو میگیرن "

احمد سری به معنی نه تکان داد و شمرده گفت :

" فقط این نیست عماد داستان خیلی مهم تر از این حرفهاست "

عماد نگران سمتش خم شد و چشم به دهانش دوخت

احمد نفس عمیقی کشید و سعی کرد خبر را آرام بدهد چون عماد به اندازه ی کافی شکسته بود :

" مثل اینکه بی بی رفته بوده مدرسه دنبال فندق وقتی هم که او مدن خونه فندق دیده که چطوری داری با خانومت دعوا میکنی و سرشو میکوبی به دیوار "

صدای "لعنت به من " عماد بالا میروود و تند از جا میپرد

احمد ادامه میدهد:

" میترسه و همش جیغ میزنه اینجا هم که همیشه آوردشون بخاطر همین فکر میکنه اتفاق بدی برای مامانش افتاده "

بعد هم از جا بلند شد و مقابل عماد ایستاد:

" خیلی تو روحیه اش تاثیر گذاشته و علاوه بر اون عباس و بلوط هم ترسیدن "

عماد دست هایش را مشت کرد و موهایش را میان آن فشرد :

" من چیکار کردم؟ "

بی بی از اتاقش بیرون زد و با دیدن احمد و عماد با قدم های آرام سمت آنها رفت

روسری اش را مرتب کرد و با قدی که بخاطر گذر سال خمیده شده بود گفت :

" سلام احمد جان "

احمد تند گوشه ی روسری بی بی را گرفت و ب..و..سید :

" سلام بی بی بانو خدا بد نده "

بی بی لبخند کمرنگی زد و گفت :

"سلامت باشی پسرم به تو هم زحمت دادیم"

احمد با نگاه عماد را زیر نظر گرفت که سعی میکرد خودش را بهتر نشان دهد و گفت :

"این از سعادت منه فقط شما آماده این ؟ چیزی ندارین براتون بیارم؟"

بی بی با همان لبخندش گفت :

"نه جانم فقط یکم اینجا منتظر بمون من آشوبو ببینم بعد میام"

احمد سر به زیر "چشمی" گفت و به راهی که بی بی رفته بود نگاهی انداخت

صدای عماد باعث شد سرش را بچرخاند و نگاهش کند

عماد : "نتونستم به بی بی بگم میترسم حالش بد شه"

احمد ضربه ای به شانه اش زد و گفت :

"خوب کاری کردی همه ی اینا درست میشه و بعد فقط حال بدی بی بی میمونه"

عماد سری به باشه تکان میدهد و سعی میکند امیدوارانه فکر کند اما یاد حرف پشت گوشی احمد می افتد

تند سمت احمد برمیگردد و میپرسد :

" پشت گوشی گفتی مدرک پیدا کردی علیه من "

احمد چهره در هم کشاند:

" چرا همه خبرای بدو من باید بهت بدم "

بعد سری به چپ و راست کرد و ادامه داد:

" آره گویا یه شاهد پیدا شده "

عماد اخم در هم کشید :

" چطور وقتی من بیگناهم شاهد پیدا شده؟"

احمد شانه ای به نمودانم بالا انداخت که عماد پرسید :

" این شاهد کیه ؟"

احمد به فکر رفت :

" نداشتن بفهمم گویا خود شاهد خواسته تا دادگاه تشکیل نشده نشناسنش "

بعد سرش را پایین انداخت:

" مدعی شده که تو دستت به خون آلوده اس و اگه بفهمی اون کیه قبل دادگاه میکشیش "

فک عماد با حرص روی هم ساییده شد

" چه جالب چون وقتی اتهام به من بخوره این بار اون شاهده رو میکشم تا لاقل بیگناه پای دار
نرم "

احمد تند سرش را بالا آورد و گفت :

" چرا داری چرت و پرت میگی؟ پای دار چیه؟ نکنه واقعا تو کشتیش؟"

عماد با همان حرص در حالی که در خیالش گردن شاهد و کسی که پشت نابودی زندگی اش را میشکست گفت :

" بله ! فعلا که شواهد اینو نشون میده "

احمد سعی کرد امیدواری بدهد:

" نباید راحت کنار کشید بحث زندگیته باید بفهمیم کی پشت این ماجراهاست . بشین فکر کن و ببین به کسی شک داری کسی هست که بخواد باهات بازی کنه؟"

عماد فکر کرد کسی که بخواد با زندگی عماد بازی کند میتواندست زینب باشد

عماد با زندگی او بازی کرده بود و میتواندست انتظار انتقام او را داشته باشد اما این فقط احتمال بود

چون زینب و میرزا نه نفوذی داشتند و نه میتوانند کاری کنند که از چشم عماد پنهان بماند

اما باید جوانب احتیاط را مد نظر میگرفت

بی بی داخل اتاق رفت و آشوب با دیدن بی بی اشک هایش روی چهره اش راهپیمایی کردند

تند خودش را به آغوش بی بی انداخت و با دل پر گفت :

"دیدنی بی بی ؟"

بی بی سرش را به سینه اش فشار داد چیزی نگفت بی انصافی بود اگر از آشوب میخواست
مردش را ببخشد

حداقل به این زودی نباید می خواست علل الخصوص که بخیه های روی شقیقه اش هنوز تازه
بودند و درد داشتند

آشوب دلتنگ گفت :

" دلم برای بچه هام یه ذره شده "

بی بی دلگرم کننده گفت :

" بچه هات خوبن امروز من میرم عمارت فردا تو هم میای بچه هاتو میبینی مثل اینکه خیلی بهونه اتو میگیرن "

آشوب بدتر دلتنگ شد حتی دلتنگ عمادی شد که باعث این جدایی بود

بی بی که با احمد رفت عماد پشت در اتاق آشوب قدم زد

تلفنش از تماس های بیشمار پر بود و اعصابش مشوش تر از هر زمان دیگری بود

آرام در را باز کرد و داخل رفت صدای بسته شدن در حال آشوب را گرفت دروغ چرا میترسید
عماد رگ دیوانگی اش عود کند و او را هم بکشد

دلش مرگ میخواست اما از طرفی نمیخواست فرزندانش را ندیده بمیرد یا لقب یتیم را به این
زودی ها به آنها بزند

خودش بی مادر بود و نمیخواست آنها باشند

عماد کنار پنجره نشست و به بیرون خیره شد

آشوب لبش را تر کرد :

" کی میری؟ "

عماد تکانی به خودش داد سرش را آرام چرخاند و کوتاه گفت :

" کجا؟ "

آشوب جرئت بیشتری به خرج داد:

" کی میری تا حکم گناه تو برات ببرن؟ "

عماد از کنار پنجره چرخید سمت آشوب و پاهایش را خم کرد دستش را روی پاهایش قلاب کرد و پرسید :

" یادم نمیاد آنقدر کارم بد باشه که چند تا آدم بخواد برام حکم صادر کنه "

آشوب تلخندی زد :

" آدم کشی کار بدی نیست ؟ یا حس میکنی باید آدم بیشتری بکشی ؟ "

عماد توپید :

" من کسیو نکشتم "

آشوب با خشم نگاهش کرد چطور میتوانست کارش را انکار کند ؟ آن هم با این صراحت وقتی
آشوب با چشم های خودش مدرک را دیده بود ؟

با چشم هایی دریده گفت :

" یه آدم چقدر میتونه پست باشه "

چرخی به گردنش داد و با نفرت بیشتر گفت :

" چقدر میتونه کثیف باشه که به دوست خودش هم رحم نکنه "

عماد افسار پاره کرد میز فلزی را مهمان ضربه ای کرد و عربده کشید :

" من عباسو نکشتم . میفهمی ؟ "

آشوب اما این حرف ها حالی اش نبود باید برایش ثابت میشد که این مرد دستی در این کار نداشته و از ترس و گریز عماد از این مسئله خس بدی داشت

بزاقش را پایین داد و گفت :

" برو و ثابت کن کار تو نبوده "

عماد فریاد زد :

" همیشه . الآن همیشه . برام پاپوش دوختن میفهمی ؟ تا مدرک معتبر پیدا نکنم همیشه نمیتونم برم "

با چند قدم بلند خودش را به آشوب رساند

آشوب با خیال اینکه قرر است کتک بخورد چشم هایش را بست و دستش را رو به روی صورتش گرفت

وقتی خبری نشد آرام دستهایش را پایین آورد و به عماد که با پریشانی نگاهش میکرد نگاهی انداخت

عماد شمرده شمرده گفت :

" یکم وقت لازم دارم تا اون عوضی که میخواد زندگی منو به هم بزنه رو پیدا کنم و باید قبل از اینکه اون مدارک جعلی رو بده به پلیس یه کاری کنم باید برای بیگناهییم مدرک جمع کنم میفهمی؟ "

بعد با دو انگشت دست روی شقیقه ی سالم آشوب گذاشت و دو بار ضربه زد :

" اینو تو مخت فرو کن من عباسو نکشتم "

بعد هم تند از اتاق خارج شد تا چرخی بزند و خودش را آرام کند

دلیل حرص و عصانیتش را خودش میدانست

وقتی آن مدارک برای آشوب فرستاده شد و آشوب گریه کرد عماد از خشم نفسش برید

شاید دلیل تمام بی قراری های آشوب مرگ عباس بود و علاقه ای که آشوب به عباس داشت
عماد را می ترساند

نمی توانست تحمل کند آشوب تا این حد از شنیدن خبر کشته شدن عباس در دست عماد از او متنفر شود

هر طور که حساب میکرد به کتش نمی رفت ک جرئت پرسیدن هم نداشت

میترسید آشوب چیزی بگوید و او را بیشتر از قبل با دیوانگی بکشد

تند تند قدم های بلند می انداخت که یاد فندق افتاد باید فکری به حال فندق میکرد

شرمزده بود از کاری که کرده بنابراین یکسره زیر لب با خودش زمزمه میکرد :

" منو ببخش بابایی . من بابای خیلی بدیم . من مامانتو اذیت کردم . من تورو هم اذیت کردم "

کمی که قدم زد حس کرد حالش بهتر است برای همین راه برگشت پیش گرفت و به احمد زنگ زد :

"الو احمد"

احمد که انگار تازه از خواب بلند شده بود گفت :

"هومم"

عماد قدم هایش را آرام کرد و پشت در اتاق ایستاد :

"فردا صبح بیا عمارت به چند نفری شک دارم بگو زینب و شوهرشم زیر نظر بگیرن"

احمد که هشیار شده بود گفت :

"فردا ساعت نه عمارتم"

در باز شد و آشوب سینه به سینه عماد شد و خیره شد به چشم هایش

باید باور میکرد بی گناهی عماد را ؟ به دلش باید رجوع میکرد یا به عقلش؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت :

"بریم عمارت دیگه نمیتونم هوای اینجارو تحمل کنم"

عماد آرام دستش را روی کمرش میگذارد و به اتاق راهنمایی اش میکند :

" بهتره کمی استراحت کنی "

آشوب بی قرار برمیگردد و سینه به سینه ی عماد می ایستد با خواهش گوشه آستینش را می گیرد و خیره به چشم هایش میگوید:

" نه بریم من حالم خوبه اما اینجا حالمو بد میکنه "

عماد کمی نگاهش میکند و بعد انگشت هایش را جمع میکند و خودش را عقب میکشد :

" میرم با دکترت حرف بزنم "

آشوب چیزی نمیگوید اما سرش را تکان می دهد و بعد لبه تخت مینشیند

عماد که می آید آشوب را آماده میبیند آرام سرش را خم میکند و میگوید :

" بیا بریم "

آشوب با قدم هایی که سعی میکرد محکم باشد مسیر تخت تا در ورودی را طی میکند اما به در که میرسد

عماد نگاهی به آشوب می اندازد :

"میخواهی بغلت کنم؟"

آشوب لبش را گزید و زیر لب گفت :

"نه خودم میتونم پیام"

عماد چیزی نگفت و دوشادوش هم به خانه شان رفتند

آشوب با ولع هوای تازه ی ده را به ریه هایش کشید و خدا را شکر کرد بابت آزادی اش از زندان

اما لفظ زندان فکرش را سمت عماد کشید

نیم نگاهی به چهره ی غرق فکر عماد انداخت و برای لحظه ای دلش لرزید

چطور میتوانست باور کند که عماد کسی را کشته است ؟

سری از افکار آزار دهنده تکان داد و نگاهی به فاصله ی میان خودش و عماد انداخت

شاید هر زمان دیگری بود اینکار را نمیکرد اما حالا درست در زمان گرفتاری های عماد باید
کمکش میکرد

خودش را به عماد نزدیکتر کرد و خودش را به او چسباند و خداراشکر کرد که هوا تاریک است و
کسی نبود

عماد لحظه ای از فکر بیرون آمد و گیج به آشوب نگاه کرد

آشوب نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی بزند :

" تو موفق میشی "

عماد همانطور گیج گفت :

" تو چی؟ "

آشوب ایستاد و رو به روی عماد قرار گرفت دستهایش را روی گونه های عماد گذاشت و شرمزده
گفت:

" من نباید بهت شک میکردم اما معذرت میخوام و بهت اطمینان میدم تا آخرین لحظه پیشتم
تا بی گناهییت ثانت شه "

نگاه عماد را که دید سرش را پایین انداخت :

" من باور دارم که تو این کارو نکردی "

عماد با کمی دلخوری رو گرفت و راهش را ادامه داد آشوب اما همچنان سر جایش ایستاده بود

وقتی بی توجهی عماد را دید آهی کشید و از خودش بدش آمد

چطور میتوانست به کسی که تمام این ده سال ثابت کرده بود انسان است شک کند

عماد سر جا ایستاد و گفت :

" بیا دیگه "

قدم هایش را تند کرد و خودش را به عماد رساند

به عمارت که رسیدند بلوط خودش را به آشوب رساند و محکم بغلش کرد :

"مامانی"

آشوب روی زانوهایش نشست و بلوط را بغل کرد :

"جان مامانی . خوبی عزیزکم؟ داداشت و آبجیت کجان؟"

بی بی بالای پله ها ظاهر شد و با تعجب گفت :

"فکر میکردم فردا میاین"

عماد دست بلوط را کشید و سمت کاناپه رفت :

"آشوب گفت نمیتونه بمونه دکترم گفت چیز خاصی نیست . فندق کجاست ؟"

بی بی کمی رنگش پرید و همانطور که سمت آشوب میرفت گفت :

"بهونه ی آشوبو میگرفت به زور خوابوندمش "

بعد هم اخم غلیظی به عماد کرد که آشوب ندید بی بی به آشوب که رسید گفت:

"بیا بریم باید استراحت کنی"

آشوب با التماس دست بی بی را گرفت و گفت :

"خوبم به خدا بی بی"

بی بی دستش را کشید و سمت اتاق برد :

"باید استراحت کنی"

همین کافی بود برای آشوب تا بفهمد قرار است بی بی درباره ی چیزی با او حرف بزند

بی مخالفت پشت سر بی بی پله ها را طی کرد و وارد اتاق فندق شدند

آشوب سمت فندق رفت و با نگاهش قربان صدقه اش رفت

عباس هم خوابیده بود اما هنوز هم اخم داشت و معلوم بود قبل از خواب از چیزی خوشش نیامده و مثل پدرش در خواب هم اخم کرده بود

بی بی در را بست و آرام پرسید:

"تونستی ببخشیش؟"

آشوب لبخندی زد و گفت:

"مگه میتونم نبخشم؟"

بی بی دست آشوب را میان دستهایش گرفت:

"انتظار نداشتم انقدر زود ببخشی این نشون میده که عماد چه شانس بزرگی تو زندگیش داره"

آشوب سر به زیر گفت:

"در واقع همش تقصیر من بود"

بی بی سر آشوب را میان دستهایش گرفت و پیشانی اش را ب..و..سید :

"تو مثل مهنازم میمونی "

آشوب را از خودش فاصله داد و با بغض نگاهش کرد انگار که مهناز را دیده باشد

آشوب با دلسوزی بی بی را به آغوش کشید و گفت:

"الهی فدات شم منم مثل دختر خودت "

بی بی نم اشکهایش را با گوشه روسری اش پاک کرد و گفت:

"ایشالله که بختت سفید باشه مثل روت مهناز من که خیری از این دنیا ندید "

آشوب دست بی بی را در دست گرفت :

"بی بی نمیخوای تعریف کنی چیشده؟چه بلایی سر دخترت اومد؟"

بی بی آرام او را سمت در کشاند و گفت :

"بعدا میگم برات مادر بریم عمادم خسته اس تو هم یکم استراحت کن "

آشوب اصرار نکرد ده سال بود که بانو با وعده امروز و فردا لب از لب باز نکرده بود

حتی عماد هم چیزی از پدر و مادرش نمیدانست

به اتاق مشترکش با عماد که رفت عماد را دید که با همان لباسها خودش را روی تخت انداخته و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته است نفسش را عمیق بیرون داد و نزدیک رفت

عماد حضورش را حس کرد اما دریغ از اندکی تکان اما وقتی که دست آشوب روی بازویش نشست آرام ساعدش را بالا کشید و خسته به آشوب نگاه کرد :

"میخوام تنها باشم آشوب "

آشوب تا ته راه را رفت آرام از جا بلند شد پتویی را برداشت و روی عماد کشید بعد خم شد و گونه ی عماد را ب..و..سید و زمزمه وار گفت :

"من اتاق کناریم خوب استراحت کن"

جمله ی دومش تأکیدی بود دستوری بود

یعنی حق نداری خودت را با افوگکار اضافه آزار بدهی و عماد این را به خوبی فهمید

آشوب نزدیکی در بود که عماد صدایش زد آشوب با لبخند کمرنگی برگشت و مثل شب تولد بیست سالگی اش با لحنی دلربا گفت :

"جونم؟"

عماد نیم خیز شد:

"بیا اینجا بخواب نیازی نیست بری اتاق کناری "

آشوب نگاهی به چشم های خسته اش انداخت و پشیمان شد از تصمیمی که گرفته بود لب زد:

"الآن میام"

بعد هم از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه رفت تند مشغول دم کردن گل گاوزبان شد و بعد آن را سمت اتاق برد

"این دیگه چیه؟"

آشوب سینی را روی عسلی گذاشت و پتو را کمی از روی عماد کنار زد

عماد به تخت تکیه داد و با نفرت به لیوان نگاه کرد :

"گل گاو زبونه؟"

آشوب سری به آره تکان داد و لیوان را تا نزدیکی لبهای عماد برد :

"آرومت میکنه"

عماد با اکراه لیوان را کنار زد و گفت :

"بدم میاد بدطعمه"

آشوب اطمینان بخش به چشم هایش نگاه کرد :

"بخور قول میدم بد طعم نباشه"

عماد بزاقش را قورت داد و کمی از گل گاو زبان را چشید

طعم شیرین گل گاو زبانش به مزاجش خوش آمد و تا آخر لیوان سر کشید

آشوب لیوان خالی را از لبهای عماد دور کرد و کرم را برداشت

عماد خیره پرسید:

"توی لیوان عسل ریخته بودی؟"

آشوب همانطور که دست هایش را با کرم مرطوب میکرد گفت:

"میدونستم همینجوریشو دوست نداری بخاطر همین شکر ریختم"

بعد نگاهش را از دستهایش گرفت و کنار عماد روی تخت نشست :

"سرتو بزار روی پام"

عماد مطیع به حرفش عمل کرد و با چشم آشوب را رصد کرد

موهایش خیلی بلند تر شده بود و عماد چه لذتی میبرد از نفس کشیدن میان موهایش

دست آشوب که روی شقیقه های عماد نشست چشم های عماد اتوماتیک وار بسته شد و سردردش را به آشوب سپرد

باید اعتراف میکرد انگشت های آشوب معجزه میکرد

چشم های عماد که گرم شد آشوب دست از کار کشید و انگشت هایش را فشرده صدای ترق و تروق انگشت هایش در اتاق پیچید

سردرد عماد بهتر شده بود اما سردرد آشوب امانش را بریده بود دستی به گوشه زخمی شقیقه اش کشید و با یادآوری چند روز پیش زیر لب همانطور که نگاهش به چهره ی عماد که در خواب میدرخشید بود گفت:

" فدا سرش "

قرصهایش را انداخت و آرام خودش را میان بازوهای عماد جا کرد و خوابید

بی بی با نگرانی به آشوب نگاه کرد و برای چندمین بار پرسید :

" چیزی شده ؟ نگرانم کردی "

آشوب تند گردنش را چرخانو و سعی کرد کمتر سوتی بدهد :

" نه جان بی بی آخه چرا الکی به خودت استرس میدی ؟"

بی بی دستی روی ران هایش کشید و همانطور که نگاهش را میچرخاند گفت :

" از صبح که احمد اومده و با عماد رفتن توی اتاق چشمت به دره خوب منم حق دارم نگران بشم "

آشوب خودش را به بی بی رساند و جلوی پایش زانو زد تا بی بی خواست واکنشی نشان دهد
آشوب سرش را روی دامنش گذاشت و گفت :

" فدات بشم من که انقدر نگرانی باور کن چیزی نیست من فقط برای عماد نگرانم دیشب سرش
درد میکرد "

بی بی نفس راحتی کشید و گفت:

" خیالم راحت شد مادر حالا چرا نشستستی؟ برو به احمد آقا بگو بره خودتم شوهرتو ببر اتاق خوابش بده جوشونده اش بده خوب میشه "

آشوب همانطور که خودش را برای بی بی لوس میکرد سرش را روی پای بی بی کشید و مثل کودکان لجباز گفت:

" صبح بهش گفتم گفت نیازی نیست بهتره به کاراش برسه بعد از رفتن احمد آقا میگم استراحت کنه "

بی بی سری تکان داد و موهای آشوب را از روی روسری اش نوازش کرد

فندق که تازه از خواب بلند شده بود از پله ها پایین آمد و با دیدن آشوب بغض کرد

آشوب سرش را بلند کرد و با دلتنگی به فندق نگاه کرد

فندق تند خودش را به آشوب رساند و محکم بغلش کرد و با ذوق و بغض گفت :

" مامان "

صدای خنده ی آشوب و بی بی و بچه ها انقد بلند بود که به اتاق و به گوش احمد و عماد رسید

عماد میان نا امیدی هایش لبخندی زد و احمد آرام از جا بلند شد :

" من پی اشو میگیرم "

عماد با افکار آشفته سری تکان داد و همراه احمد از اتاق خارج شد و همانطور گفت:

" من همه اشو به تو میسپرم "

احمد بالای پله ها که رسید برگشت و ضربه ای به شانه ی عماد زد :

" نگران نباش فقط یادت نره چیزایی که لازمه رو بفهمی "

و با گوشه ی ابرو به سالن اشاره کرد نگاه عماد جذب عروسکش شد که روی زمین نشسته بود و بچه ها دورش را گرفته بودند آنقدری گرم که زمانی که به خود آمد احمد رفته و او هنوز بالای پله ها خیره بود به همسرش

آرام پله ها را طی کرد و نزدیک خانواده اش شد و مصمم شد تا خودش را نجات دهد و همه دست های پشت پرده را رو کند

با انرژی وارد سالن شد و سلام بلند و بالایی کرد

بی بی همانطور که قربان صدقه ی قد و قامت نوه اش میرفت با لبخند جوابش را داد

بلوط و عباس تند خودشان را به آغوشش انداختند اما فندق در آغوش آشوب خودش را جمع کرد و با ترس به پدرش نگاه کرد

آشوب که متوجه این قضیه شد نگران به فندق نگاه کرد

نگاه کمی ترسیده ی فندق باعث وحشت آشوب شد تند چهره ی فندق را میان دست هایش را گرفت و گفت :

" مامانی چیشده؟ "

فندق اما سرش را چرخاند و به عماد نگاه کرد :

" من دیدم تو مامانو زدی "

عماد لب گزید و آشوب نفسش حبس شد سکوت بدی سالن را گرفت

آشوب اما به خودش آمد اما تا خواست چیزی بگوید فندق از آغوشش بیرون رفت و کنار ستون ایستاد و موهایش را با دست گرفت و سرش را به دیوار کوباند

آشوب هین بلندی کشید اما فندق رو به عماد گفت :

" اینجوری اینجوری سرشو میزدی به دیوار بعد از اینجای مامان"

به شقیقه اش اشاره کرد و ادامه داد:

" خون اومد افتاد زمین تازه بی بی هم گریه کرد بعدم افتاد زمین "

آشوب از جا بلند شد و سمت فندق رفت و باز چهره اش را قاب کرد :

"مامان خیلی چیزها که تو بهش نگاه میکنی همونطوری که تو فکر میکنی نیست بزرگ که شدی میفهمی اما تا اون موقع نمیخوام دیگه حرفی از این بزنی یا بهش فکر کنی خب؟"

فندق با لبهایی آویزان چشمی گفت و سمت عماد رفت و خودش را به آغوشش انداخت

عماد با قدر دانی به آشوب نگاه کرد اما با دیدن چهره ی آشوب که ثانیه ای درهم رفت تند بچه ها را کنار زد و خودش را به آشوب رساند :

"چیشدی آشوب . خوبی؟"

آشوب دستش را بالا آورد تا عماد ادامه ندهد :

"هیچی نشده فقط یه لحظه حس کردم اتاق داره دور سرم می پیچه "

عماد درنگ نکرد تند دستش را زیر پاهای آشوب انداخت و به اتاق برد

روی تخت خواباند و پتو را رویش مرتب کرد :

" یکم استراحت کن "

با شنیدن صدای در سر هردو سمت در چرخید که سه سر از میان در ظاهر شد

هر دو با صدا خندیدند و آشوب دستش هایش را باز کرد :

"بیاین کنار مامانی"

عماد اما مانع شد :

"بچه ها مامانش حالش خوب نیست باید استراحت کنه تا خوب بشه شما ب..و..سش کنین
بعدم برین بازی کنین فندق بابا تو هم کتاباتو بیار قراره با هم ریاضی تمرین کنیم"

"مامانی زود خوب شو باشه؟"

آشوب لبخندی زد و چشمی گفت

اما فندق که نزدیک شد بعد از ب..و..سیدن گونه ی آشوب با التماس زیر گوشش گفت :

"مامانی نزار بابام اذیتم کنه"

آشوب با مهربانی به عماد اشاره کرد بنشیند و دست های کوچک فندق را گرفت و گفت :

"عزیزم بابات اذیتت نمیکنه اون میخواد تو موفق بشی"

فندق لجبازانه گفت :

"پس چرا بلوط و عباس درس نمیخونن؟"

عماد اینبار مداخله کرد :

"چون داداش و آجی از تو کوچیک ترن اونا هم سال دیگه درس میخونن"

فندق قانع سرش را تکان داد و رفت

عماد خواست از اتاق برود که آشوب صدایش زد ایستاد و برگشت :

"جانم؟"

آشوب نگران پرسید :

"چیزی فهمیدین؟"

عماد سری تکان داد و گفت :

"یه چیزایی حدس زدیم اما فعلا در حد حدسه به کمک تو هم نیاز داریم"

آشوب تند میان حرفش پرید :

"چیکار میتونم بکنم؟"

عماد لبخند کمرنگی زد و با مهربانی گفت :

"عجله نکن میگم بهت الآن بهتره استراحت کنی"

آشوب نفس عمیقی کشید و سعی کرد کمی استراحت کند و لالایی اش صدای جر و بحث عماد و فندق سر درس خواندن شد

اما قبل از اینکه چشم هایش گرم شود زیر لب زمزمه کرد :

"خدایا خانواده امو به خودت میسپارم"

عماد مقابلش روی تخت نشسته بود و آشوب آماده مقابلش نشسته بود

اخم های درهم عماد دلش را آشوب میکرد و سکوت عماد به این حالش دامن میزد

با نگرانی گفت :

" خوب؟ "

عماد از فکر بیرون آمد و دستهای آشوب را میان دستهایش گرفت و با آرامش گفت :

" ازت چند تا سوال دارم و ازت میخوام تا حد توان سعی کنی کمکم کنی اما اگه حس کردی که نمیتونم بهم بگو باشه؟ "

آشوب مطیع سرش را تکان داد و گفت :

" باشه بپرس "

عماد دستی میان موهایش کشید و به سختی گفت :

" میدونی اون قارچه‌ها از کجا دست عباس رسید؟ "

آشوب سعی کرد به آن زمان‌ها فکر کند و یاد حرف عباس بیوفتد

(قارچه از اون دور دورا آوردم دو تا هم کبک شکار کردم بیرون اینارو هم دیدم چیدم)

بعد تمام گفته‌های عباس را مو به مو گفت

عماد رفت سراغ دوم :

" تو قارچه از نزدیک لمس کردی؟ "

آشوب سعی کرد به یاد بیاورد بعد از یادآوری چیزی تند از جا پرید و گفت :

" آره اما من از دست فندق گرفتم انداختم دور "

عماد با چشم‌های ریز شده پرسید :

" دست فندق بود؟ "

آشوب تند تند سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و ادامه داد:

" ولی تا اونجایی که یادمه فندق از اون قارچه خورده بود "

عماد متعجب میپرسد :

" خورده بود ؟ تو مطمئنی ؟ "

آشوب بیشتر فکر کرد و گفت :

" آره من مطمئنم فندق از اون قارچا خورده بوده چون وقتی از دستش گرفتم جای دندوناش که اون موقع تازه در اومده بود روی قارچ بود منم برای اینکه قارچو که خاکی بود نخوره قارچو دور انداختم "

عماد غرق در فکر شد چطور میتواندست به خودش بقبولاند که علت مرگ عباس چیز دیگری به جز قارچ است

آشوب ترسیده گفت :

" یعنی قارچ ها سمی نبودن؟"

عماد نگاهش را بالا کشید و سوال سوم را پرسید :

" وقتی با عباس زندگی میکردی طول اون هفت هشت ماه هیچ وقت از کسی حرف نزد ؟ کسی که ازش خوشش نیاد یا همچین چیزی ؟"

آشوب سری به معنی نه تکان داد :

" یعنی اگه گفته باشه هم من چیزی یادم نمیاد "

عماد نفس عمیقی کشید و باز پرسید :

" اونروز چطور اون نامه به دستت رسید؟"

آشوب لبهایش را به حالت تفکر جمع کرد:

" یادمه سلیمه گفت یکی نامه آورده فکر کنم پیک آورده بوده آخه نامه مثل احضاریه بود اون موقع بخاطر همین شک نکردم "

عماد اخمی کرد و به دستهایش نگاه کرد :

" پس سلیمه باید کسیو که اونو آورده دیده باشه "

آشوب سری تکان داد که عماد از جا بلند شد و در را باز کرد و بلند بلند سلیمه را صدا زد

طولی نکشید که صدای سلیمه از لای در به گوش رسید :

" بله؟ "

عماد در را بیشتر باز کرد و به داخل اشاره کرد :

" باید باهات حرف بزنم "

سلیمه ترسیده گفت:

" چرا؟ کار بدی کردم؟ "

عماد به داخل اشاره کرد و گفت :

" برو داخل حرف میزنیم "

سلیمه دستهای خیسش را با دامنش پاک کرد و داخل شد

کنار آشوب روی صندلی نشست و منتظر کار عماد ماند :

" من منتظرم "

عماد صندلی را رو به رویش گذاشت و نشست و جدی گفت :

" آشوب میگه حدود یه ماه پیش یکی نامه آورده بوده "

سلیمه سری تکان داد و تند گفت :

" آره آقا من نامه هارو به آشوب خانوم دادم "

آشوب حرفش را تایید کرد و عماد پرسید:

" کسی که نامه آورده بود رو میشناختی؟ "

سلیمه سری به نه تکان داد و گفت :

" نه والا یه آقای بود قد بلند و لاغر چشماشم قهوه ای بود یه چیزیم زده بود به صورتش از اینایی که دماغ و دهنو میپوشونه "

آشوب مداخله کرد :

" ماسک "

سلیمه نگاه کوتاهی کرد و چیزی نگفت عماد متفکر گفت :

" میتونی حدس بزنی چند سال داشته؟ "

سلیمه صورتش را درهم کرد و گفت :

" حدود چهل و پنج ، پنجاه "

بعد هم انگار چهره ی مرد یادش آمده باشد گفت :

" ولی چشماش خیلی آشنا بود انگار قبلا یه جایی دیده بودم "

عماد تند سرش را بالا آورد و گفت :

" خوب یادت بیار ببین شبیه کی بوده "

سلیمه کمی فکر کرد و بعد گفت:

" یادم نمیاد ولی یه خطم بالای ابروش بود "

عماد پوفی کشید و گفت :

" خیلی خوب میتونی بری "

سلیمه از جایش بلند شد اما قبل از اینکه خارج شود با تردید پرسید :

" مشکلی پیش اومده؟ "

عماد سری به معنی نه تکان داد و گفت :

" نه مشکلی نیست ممنون اگه یادت اومد مرده رو کجا دیدی بهمون بگو"

سلیمه سری به باشه تکان داد و رفت . خودش میدانست هر حرفی را که می‌شنود باید همانجا چال کند و نیازی به یادآوری نبود

عماد و آشوب غرق فکر بودند . افکار هر کدام سویی می‌چرخیدند و اجازه نمی‌دادند یکجا جمعشان کنی

عماد گوشی اش را برداشت و به احمد زنگ زد و از او خواست تا به عمارت بیاید

آشوب که مکالمه اش را شنید از جا بلند شد و لباسهایش را عوض کرد و کنار عماد منتظر روی تخت نشست

احمد که آمد عماد او را به اتاق کارش راهنمایی کرد و به آشوب اشاره کرد همراهشان به اتاق برود

سر سه در اتاق ساکت بودند تا عماد شروع کرد :

" چیزی گیت اومد؟"

احمد ناراضی گفت :

" به چیزایی فهمیدم ولی هم گنگه هم نمیدونم به این داستان ربط داره یا نه . شما چی ؟ چیزی گیتون اومد؟"

عماد آرام ماجرا را برای احمد تعریف کرد و منتظر نگاهش کرد

احمد با اخم های درهم گفت :

" این یعنی ..."

ادامه ی حرفش را خورد و به عماد نگاه کرد آشوب گیج از حرکات نامفهموشان به عماد نگاه کرد

عماد که نگاه آشوب را دید آرام گفت :

" یعنی یه حدس وجود داره "

بعد بادی به غیغب انداخت و گفت :

" میتونه کسی باشه که اتهام قتل به آشوب زد "

آشوب با صدای نسبتا بلندی پرسید :

" چی ؟ "

احمد سری تکان داد و عماد ادامه داد:

" و یعنی وقتی برنامه هاش اونطوری که میخواستہ پیش نرفته و منتظر مونده تا این موقع اما کی ؟ "

احمد خیره به تلفن روی میز گفت :

" یعنی یکی از کل ماجرا باخبر بوده؟ "

عماد خودکار میان انگشت هایش را روی میز انداخت :

"ظاهرا که اینطوریه"

آشوب گیج پرسید:

"چی داری میگی عماد؟"

عماد خم شد و با آرنج به زانوهایش تکیه داد:

"نه سال پیش یادته؟ وقتی که عباس مرد؟"

آشوب سعی کرد ذهنش را متمرکز کند و گفت:

"آره چطور؟"

عماد ادامه داد:

"یکی از همه چی خبر داشته و از قبل آماده بوده و جوریم صحنه سازی کرده که مارو قول بزنه"

احمد بقیه نخ را گرفت:

" حتی جریان قارچ هم از قبل برنامه ریزی شده بوده "

عماد سری تکان داد:

" یکی از قصد این کارو کرده که اتهام قتل به تو بخوره و حالا هم نقشه اش عوض شده "

آشوب لرز کرد چطور کسی میتوانست تا این اندازه کثیف باشد؟ یعنی تمام اینکارها را به چه دلیلی انجام داده بود؟ هر چه بود بهترین دلیل هم قانع کننده نبود

آشوب آشفته به کف زمین نگاه کرد

اینبار احمد میان افکارشان پرید:

" یه سوال برام پیش اومد "

عماد پرسید:

" چی؟ "

احمد موشکافانه پرسید :

" اینکه کی عباس و بعد مرگ پیدا کرد و اینکه دقیقا چه زمانی مرده "

عماد جواب اینهارا میدانست :

" من بعد از مردنش پیداش کردم "

آشوب هم گفت :

" صبح که من اومدم عمارت بیدار بود تا عصر که عماد رفت دنبالش "

عماد تایید کرد:

" یعنی حدود پنج ساعت "

احمد چیزی نگفت و به فکر فرو رفت

عماد که سکوت را دید گفت :

" تو چی پیدا کردی احمد؟"

احمد شروع کرد به توضیح دادن :

" برای من مال خیلی قدیمه حدود سی و چند سال پیش "

نگاهش عماد را کاوید و ادامه داد:

" یه مرد اون موقع ها اینجا اومده بود یعنی تا پنج ماه قبل از مردن عباس اینجا بوده و بعد غیب شده"

عماد متعجب پرسید:

" یعنی چی غیب شده؟"

احمد گیج سری تکان میدهد و میگوید:

" یعنی دیگه ندیدنش و کسیم خبری ازش نداشته "

ساعتها گذشت و معما پیچیده تر شد

آشوب خسته شده بود از فکر کردن و برای همین رو به عماد گفت :

"من میرم پیش بچه ها شمام اگه به نتیجه ای رسیدین بهم خبر بدین "

بعد هم رو کرد به احمد و گفت :

" فعلا احمد آقا"

بعد هم اتاق را ترک کرده و سمت حیاط رفت

روی تاب نشست و به گوشه ای نگاه کرد و لبخند تلخی زد

نگاهش به جایی افتاد که خان آن زمان ها عباس را فلک میکرد و با شلاق میزد

آهی کشید و چشم هایش را بست نوک پاهایش را روی زمین گذاشت و با ضربه ای تاب را هل داد

پاییز بود و هوا کم کم سرد میشد کوهستانی بودن منطقه روستا به سرما دامن زده بود و آشوب لرز کرد

اما درست همان لحظه بی بی از پشت پتویی روی شانه هایش انداخت و خودش کنارش نشست:

"هوا سرده مواظب خودت باش"

آشوب با لبخند به بی بی نگاه کرد و گفت :

"بی بی یادته قبلنا بهتون میگفتیم بانو؟"

بی بی سری تکان داد و گفت :

"بعدم که پیر شدم و بهم گفتین بی بی"

آشوب دست بی بی را میان دستهایش گرفت و با اخم ریزی پرسید :

" مطمئنی همین بود بی بی "

بی بی با لبخند به گذشته ها فکر کرد و گفت:

" نه یادمه فندق نمیتونست بگه بانو و گفت بی بی منم گفتم از این به بعد منو بی بی صدا کنین "

آشوب چیزی نگفت و خیره شد به جای قبل که بی بی راه نگاهش را گرفت و گفت :

" یاد خان و عباس افتادی ؟ "

آشوب ناراحت گفت :

" درسته من و عباس مثل خواهر و برادر بودیم اما عباس بهترین برادری بود که تو کل دنیا وجود داشت "

آهی کشید و ادامه داد:

" نمیدونم چرا یهو اون اتفاق افتاد یا حتی مرگ خان خیلی سریع بود همه چی . هنوزم دلم برای خان تنگ میشه برای عباس تنگ میشه "

بی بی سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

" فدای دل کوچیکت بشم من . منم دلم براشون تنگ میشه من خودم عباسو بزرگ کردم اما دخترم مواظب باش پیش عماد خیلی دلتنگی نکنی چون مرده و شاید به غرورش بر بخوره "

آشوب هم چشمی گفت و به ورودی عمارت نگاه کرد که فندق و بلوط خودشان را از آن بیرون انداخته بودند و با لباس نازک سمت آنها میدویدند

آشوب تند گفت :

" چرا با لباس نازک اومدین بیرون ؟ "

بلوط و فندق که از سرما لرز کرده بودن خودشان را زیر پتو قایم کردند و با زبان درازی گفتند :

" چون خونه گرمه و نمیشه لباس گرم پوشید "

آشوب هم کنارشان نشست و همراه بی بی آنها را به آغوش کشید

فندق موهایش را تابی داد و گفت :

" ماما اینجا چرا نشستین ؟ "

آشوب موهایش را نوازش کرد :

" داشتیم مرور خاطرات میکردیم "

بلوط با تعجب گفت :

" خاطره ی کی ؟ "

بی بی با لبخند غمگینی گفت :

" خان و عباس . شما یادتون نمیاد ولی فکر کنم عکساشونو دیده باشین "

فندق همینکه جمله دوم را شنید با هیجان دست هایش را به هم کوبید :

" من دیدم همون آقا کچله رو میگین که اینجاش مو نداره ؟ "

بعد دستش را روی سرش گذاشت و به قسمتی از سرش اشاره کرد

صدای خنده ی آشوب و بی بی حیاط را برداشت

بلوط هم حق به جانب گفت :

" خوب که چی ؟ منم عباسو دیدم همین الان خونه بود داشت گل بازی میکرد "

طولی نکشید که عماد دست در دست عباس از خانه بیرون زد و سمتشان رفت :

" کجایی شما ؟ یه ساعته دنبالتون میگردم "

آشوب خندید و بی بی گفت:

" اومدیم یکم هوا عوض کنیم مهمونت رفت ؟ "

عماد هم کنار آشوب نشست و عباس را روی پاهایش گذاشت :

" آره یکم مشکل پیش اومده باید فکرامونو روی هم میذاشتیم "

بی بی زیر لب گفت :

"ایشالله حل میشه "

عماد هم در دلش تکرار کرد :

"حل میشه "

بیست و پنج روز گذشته بود و هفته ی بعد سالگرد فوت عباس بود و آشوب و عماد مثل هر سال برنامه ریزی کرده بودند تا خیریه ای بدهند

عماد مثل هر سال تعدادی گاو سر برید و هم به نیت خان و هم به نیت عباس درون روستا و خانه هایی که نیازمند بودند پخش کرد

البته به تمام خانوار های روستا تعلق می گرفت اما کسانی که درگیر مشکلات و این قبیل وسائل بودند سهم بیشتری می بردند

روستای آنها روستایی بود که بیشترشان کشاورز بودند و فقط چند تن گوسفند و گاو داشتند

بعد هم باقی را به موسسه های خارج از روستا فرستاد

آشوب سمت خانه ی زینب رفت و با چند ضربه منتظر ماند

کمی طول کشید تا صدای باز شدن آمد و بعد میرضا جلوی در ظاهر شد

آشوب را که دید سرش را پایین انداخت و با کمال احترام گفت :

"سلام آشوب خانوم خوب هستین بفرمایین داخل"

آشوب تند سری تکان داد :

"نه ممنون فقط میشه بگید زینب بیاد دم در"

میرضا زینب را صدا زد و خودش داخل خانه شد زینب چادرش را دور کمرش بست و با دیدن

آشوب که پشت در بود محکم بغلش کرد :

"چه عجب از اینورا ؟"

آشوب گلایه کرد :

" تو خیلی میای شرمنده ام میکنی "

زینب دلجویانه گفت :

" باور کن بچه ها سرمو انقدر مشغول کردن که وقت نمیکنم "

آشوب میدانست چه میگوید خودش هم مادر بود و دردسرهايش را چشیده بود

زینب که انگار چیزی به یاد آورده باشد گفت :

" راستی امروز یه نفر اومده بود اینجا گفت تو قراره بیای "

آشوب با ابروهای بالا رفته پرسید:

" کی ؟ "

زینب چشم هایش را ریز کرد :

"نمیدونم یه نامه هم برات گذاشت وایسا الآن میارم"

داخل شد و نداست عرق از کمر آشوب شره میروید و خدا خدا میکند که چیزی که فکر میکرد هست نباشد

زینب از سکو نامه را برداشت و به آشوب داد و آشوب آنقدر آشفته شد که هول خداحافظی کرد و به عمارت رفت

نامه را روی میز گذاشت و ساعتها خیره نگاهش کرد جرئت باز کردن نامه را نداست تا زمانی که عماد وارد اتاق شد

با دیدن آشوب در آن حال تند خودش را به او رساند اما با ردگیری چشم های آشوب به چیزی رسید که توجهش را جلب کرد

ارتباط چشمی آشوب با کاغذ زمانی تمام شد که عماد با خشم نامه را برداشت و از پاکتش بیرون کشید

پاکت نامه درست مانند احضاریه های دادگاه بود

عماد شروع کرد به خواندن با خواندن هر خط آن اعصابش خط خطی میشد و فکش فشرده

نامه که تمام شد لیوانی را برداشت و به دیوار کوبید

لیوان بر اثر برخورد با تابلو هم خودش خاک شد و هم تابلو را خاکشیر کرد

نفس نفس زد و با چند قدم بلند خودش را به آشوب رساند:

" اینو از کجا آوردی ؟ کی اینو بهت داد "

آشوب بزاقش را قورت داد و ترسیده گفت :

" ز...زینب . یکی داده بود بده به من "

عماد خشمگین کتش را چنگ زد و به خروجی رفت

آشوب تند خودش را به او رساند اما عماد بی توجه به او در را بست و رفت

ناراحت به اتاق و سراغ نامه رفت و با ناراحتی نامه را خواند :

"سلام آشوب خانوم چطوری؟ خوبی؟ امیدوارم خوب باشی چون بعد این نامه به حد کافی حالت بد میشه عرضم خدمتت برسونه که همین آقایی که شما بهش بله دادی آدم کشته کیو کشته خودت میدونی مدارک من کامله و شاهدتم دارم اما تا حالا به پلیس تحویل ندادم اما تا هفته ی آینده میدم منتظر پلیسا باش و به شوهرتم بگو که از همون اول نحس بودی یعنی بهتر بود به وجود نیای چون هم مامان پر هم بابا پر بعدم که بلایی که سر خود تو آورد و بعدم عباس پر حالا زیاد نگران نباش سفارش میکنم حکم اعدامشو زیادی زود صادر نکنن درضمن دلم خیلی برای بچه هات میسوزه که قراره بی پدر بشن اما چاره چیه بالاخره گناهکار باید تاوان گناهشو بده "

نامه میان انگشت هایش فشرده شد و دلش سوخت

چطور باید ثابت میکردند بی گناهی عماد را که در دام افتاده بود؟ دلیل دشمنی این فرد را با خودش و خانواده اش نمیدانست

هر چه فکر میکرد کسی را نمی شناخت که با او دشمنی داشته باشد یا حتی با عماد

باید با بی بی حرف میزد چیزی که واضح بود مشکل داشتن قاتل با پدر و مادر عماد بود یا شاید هم با بی بی و خان

اتاق بی بی رفت و چند تقه به در زد :

"میتونم پیام داخل بی بی"

بی بی که اجازه داد در را باز کرد و داخلش شد

بی بی روی تخت نشسته بود و آلبوم خاطراتش میان دستهایش بود و آن را محکم میفشرد

آشوب کنارش نشست و آلبوم را گرفت و صفحه ای که بی بی با انگشت نگه داشته بود را باز کرد

با دیدن عکس لبخند تلخی روی لبهایش نشست عکس دسته جمعی شان عید سالهای قبل بود همان زمان که عقد عباس بود و فندق کودکی کوچک

زیر عکس اما عکسی بود که توجه اش را جلب میکرد

یکی بی بی بود و یکی خان و دختری که احتمال زیاد مهناز بود

دستش را دور شانه های بی بی حلقه کرد و با تاسف گفت:

" چرا هیچوقت چیزی ازش بهمون نمیگی بی بی؟"

بی بی با گریه سر تکان داد و گفت :

" بچه ام عماد نابود میشه "

آشوب نگاهی دوباره به عکس انداخت و سکوت کرد شاید حق با بی بی بود

برخی حقیقت ها بهتر بود فاش نشوند چون با وجود قدیمی بودنشان دردشان تازه بود

چیزی نگفت که بی بی تند تند گوشه ی چشم هایش را با گوشه روسری اش پاک کرد و پرسید:

" کاری داشتی مادر؟"

آشوب سری به نه تکون داد :

" اومدم ببینم چیکار میکنین و میان بریم یکم بگردیم ؟ یه مدت دیگه برف میباره و نمیشه رفت بیرون "

بی بی سرش را بالا کشید :

" دیگه مثل قدیما جون دارم پیر شدم دیگه شما خودتون برین "

آشوب اخمی کرد و گفت :

" بهونه نیار دیگه بی بی از خیال امروز گذشتم ولی یه روز میریم بیرون همه با هم "

بی بی چیزی نگفت و سری تکان داد

درست فردای همان روز آشوب اهالی خانه را مجبور کرد که بار و بندیل سفر را آماده کنند و به روستای مرجان بروند

عماد در قبال حرفش با سکوت نگاهش کرد و بی بی گله بچه ها اما با خوشحالی بالا و پایین میپریدند و میخندیدند

چون زمانی بیرون میرفتند که فندق درس داشت و باید مدرسه میرفت و خوشحالی فندق روی آنها هم اثر گذاشته بود

به بهداشت که رسیدند صدای جیغ جیغ بچه ها بالا رفت

دختر مرجان دختر شلوغی بود و با دیدن بلوط و فندق و عباس چنان سر و صدایی کردند که مرجان با هول از بهداشت خارج شد

با دیدن بچه ها نفس عمیقی کشید و سمت در رفت با بی بی روب..و..سی کرد و آنها را به داخل دعوت کرد اما به آشوب که رسید محکم بغلش کرد و چند ضربه ی محکم تر به کمرش زد که آشوب به سرفه افتاد :

"خیلی بیشعوری آشوب خیلی"

بعد بی آنکه نگاهش کند ردش کرد و به عماد تعارف زد و بعد با بچه ها احوالپرسی کرد

همگی وارد خانه شدند و بی بی سراغ مهدی را گرفت :

"شوهرت کجاست؟"

مرجان با خستگی گفت :

"وای بی بی ذغال لازم داشتیم پیدا نکردیم که رفته چوب بیاره"

بی بی باز سراغ خواهر و شوهر خواهرش را پرسید و بعد خواهر زاده اش را

مرجان همانطور که کتری را پر میکرد تا روی گاز بگذارد گفت :

"والا از وقتی زن گرفته همیشه راحت پیداش کرد مامانمینام خوبن سلام میرسونن"

بحث گرم بود و صدای بچه ها بالا

مرجان آنها را اتاق دخترش راهنمایی کرد و بعد صدای در آمد و مهدی وارد شد

بار دیگر احوالپرسی ها از سر گرفته شد

مهدی کنار عماد نشست و برادرانه گفت :

"چخبر داداش؟"

عماد سری تکان داد و گفت :

"خوبه شما چخبر؟"

مهدی کمی شک کرد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

" به نظر میاد یه خبرایی هست "

عماد لبهایش را درون دهنش جمع کرد و سری تکان داد

مهدی چیزی نگفت و مرجان با لیوان های چای از آشپزخانه بیرون آمد و آشوب هم همراهش

به نظر می آمد که آنها هم با هم خلوت کرده بودند

شام در شلوغی خورده شد و بچه ها خیلی زود خوابیدند

آشوب و مرجان آنها را به اتاق بردند و سر جایشان گذاشتند مرجان دستی به موهای مائده کشید و گفت :

" چه زود بزرگ میشن انگار همین دیروز به دنیا اومده بودن "

آشوب هم با لبخند تایید کرد :

" خیلی زود انگار همین دیروز بود که فندق و از عمارت دزدیدیم یادته اون روزا "

مرجان متفکر گفت :

" آره وقتی که دستش سوخت و رفتی به عمارت "

آشوب هم به یاد آنروز ها رفت چقدر آن زمان با این زمان فرق میکرد بی حواس پرسید :

" چه خبر ؟ نمیخواهی بزاری بچه دار شی باز ؟"

مرجان لبش را روی هم فشرد و با بغض سر تکان داد :

" ما که از خدامونه اما انگار خدا قسمت نمیکنه که باز بچه دار بشیم دلم داره میتربه آشوب شیش ساله بچه دار نمیشیم "

آشوب متاسف سر مرجان را روی سینه اش میگذارد و سعی میکند دلداری اش بدهد :

" من از تو بدترم مرجان این روزا همه مشکل دارن "

مرجان لبش را تر میکند :

" حداقل تو از بچه مشکلی نداری "

آشوب غمگین به چشم های مرجان خیره شد و گفت :

" چه فایده وقتی میخوان سر بابای بچه ها رو ببرن بالای دار "

چشم های درشت مرجان درشت تر میشود

شکه دستش را روی دهانش میگذارد و با بهت میگوید :

" نهههه "

آشوب با دلی پر سرش را تکان میدهد و نمیتواند چیزی بگوید مرجان سوالش را به زبان می آورد:

" چطور آخه؟ "

آشوب بریده بریده گفت :

" بهش اتهام قتل عباسو زدن "

صدای فریاد مرجان که بلند میشود بی بی نگران داخل اتاق میشود :

" مشکلی پیش اومده بچه ها ؟"

آشوب تند میگوید :

" نه بی بی دستم خورد به گوشه میز دردم اومد "

بی بی " مواظب باشی " میگوید و میرود ساعت ها میگذرد و ساعت یازده مرجان پیشنهاد میکنند بخوابند

تند جا ها را می اندازند مرد ها در حال و بی بی کنار بچه ها در اتاق و دختر ها در آشپزخانه

مهدی منتظر فرصت بود تا با عماد خلوت کند و وقتی عماد برای دست و رو شستن وارد دستشویی شد تند پشت سرش وارد بهداشت شد و منتظر ماند

عماد که بیرون آمد مهدی پچ پچ وار صدایش زد و اشاره زد تا وارد بهداشت شود

عماد وارد بهداشت شد و روی یکی از صندلی ها نشست و منتظر به مهدی نگاه کرد

صدای باز شدن در آمد و نگاه هر دو سمت در چرخید آشوب که وضع را دید همراه مرجان وارد اتاق شد و کنار عماد نشست

مرجان هم کنار مهدی به پنجره تکیه داد و دست به سینه شد :

"خب تعریف کنین ببینم چه خاکی به سرمون شده "

صدایی از عماد بلند نشد که مرجان رو کرد به آشوب :

" ما منتظریم "

با چشم برای آشوب خط و نشان کشید این یعنی کفرم را بالا نیاور و تند همه چیز را توضیح بده

آشوب آهی کشید و گفت :

"عباس رو که میشناختین؟"

هر دو سری تکان دادند و ادامه داد :

" اتهام قتلش رو زدن به عماد "

صدای هین مرجان فضای بهداشت را پر کرد و چشم های ناباورش دنبال اطمینان گشت

اما آشوب سری به تایید تکان داد و کنار عماد نشست

عماد دستش را دور شانه ی آشوب حلقه کرد و آشوب سرش را روی شانه هایش گذاشت

مهدی آرام پرسید :

" مدرک دارن؟ "

عماد سری به چپ و راست چرخاند و اینبار مرجان پرسید :

" یعنی چی ؟ حالا میخواین چیکار کنین ؟ یعنی چی میشه؟ "

مرجان کنار آشوب روی سکو نشست و به رو به رو خیره شد :

" نه سال پیش همینجا نشسته بودیم "

آشوب نفس عمیقی کشید و گفت :

" یادش بخیر فندق چقدر کوچولو بود "

مرجان هم با لبخند تایید کرد :

" آره . انگار همین دیروز بود "

آشوب با غم گفت :

" اون موقع ها چقد خوشبخت بودم . تنها مشغله ام بزرگ شدن فندق بود "

مرجان تشر زد :

" کفر نگو . اون موقع ها تو بودی و فندق اما حالا چی ؟ تو هستی بلوط هست عباس هست

فندق هست تازه عمادم هست بی بی هست الانتو با اون موقعه ات یکی میدونی ؟ "

آشوب تند گفت :

" حق با توعه اون موقع من یه خانواده کامل نداشتم چون مرد نداشتم "

بعد نفسش را بیرون داد و گفت :

" اگه مشکل عماد حل نشه ... "

دیگر ادامه نداد مرجان دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت :

" حل میشه نگران نباش . عماد آدم کم قدرتی نیست "

آشوب چیزی نگفت تنها با غم آهی کشید و خیره شد به نم نم باران که تازه شروع به باریدن کرده بود

عماد که حرفهای آشوب و مرجان را شنیده بود وارد تراس شد و قدم های با صدایی برداشت

مرجان که صدای پایش را شنید برگشت و با دیدن عماد از جا بلند شد و رو به آشوب گفت :

" من میرم بخوابم شب بخیر "

مرجان که داخل خانه شد عماد قدم هایش را سمت آشوب سوق داد و کنارش نشست

روسری روی شانه های آشوب افتاد و عماد ریه هایش را از عطر موهای آشوب پر کرد

با دست موهای بافته شده ی آشوب را نوازش کرد و حس های خوب به بدنش تزریق شد

اما ثانیه ای دلش از غم دل آشوب غم گرفت و از خودش بدش آمد

یادش نمیرفت که چگونه دست روی این دردانه بلند کرده بود اما برای جبران بهتر بود دیگر

نمیگذاشت آشوب به نبودش فکر کند

عماد ریز خندید

گاهی این مرد سی و چند ساله زیادی بچه میشد و شیطنت هایش حتی از فندق و بلوط و عباس

هم بیشتر میشد

باز کارش را تکرار کرد که آشوب اعتراض کرد :

" عماد "

کشیده اسمش را گفت

عماد از جا بلند شد و دست آشوب را کشید :

" بلند شو "

آشوب از جا بلند شد و دنبال عماد رفت

" دروغگو "

عماد خندید و گفت :

" جوجه "

نم نم باران لباسهایشان را خیس کرده بود و سردی هوا لرزی به تن آشوب انداخته بود

عماد که به خوبی این لرز را حس کرد

" انگار نه انگار ننه بابای سه تا بچه ایم "

آشوب با وجود لرز خندید و دندانهایش را روی هم فشرد تا صدایی ایجاد نکند

عماد اینبار آشوب را سمت خانه برد روی تراس باز ایستاد

رو سری آشوب را از روی شانه هایش برداشت و روی موهایش انداخت

با هم وارد بهداشت شدند و آشوب با دیدن مرجان که با موهای باز میان بازوهای مهدی خوابیده بود تند عماد را سمت آشپزخانه کشید

عماد سنگین دنبالش راه افتاد

به آشپزخانه که رسیدند آشوب به لحاف و تشک اشاره کرد و گفت :

"مرجان تو مهدی تو بهداشت خوابیدن تو و من باید اینجا بخوابیم

عماد دکمه های بلوزش را باز کرد و تند از تنش کند :

"منکه از خدامه "

آشوب با چشم های گرد نگاهش کرد :

" دیوونه شدی ؟ هوا به این سردی لباساتو چرا در آوردی "

عماد جایش دراز کشید و دست آشوب را کشید روسری اش را کند و کناری انداخت کمک کرد
آشوب بافتش را دریاورد و کنارش دراز بکشد

خودش هم دراز کشید و سر آشوب را با فشار روی سینه اش گذاشت :

آشوب خندید و با دست خط های فرضی روی سینه ی عماد کشید :

" عماد یه سوال دارم ازت "

عماد کمی بازوی آشوب را لمس کرد و گفت :

" جانم بپرس "

آشوب لبش را تر کرد و سوالش را پرسید :

" تو از اومدن من تو زندگیت راضی ای ؟"

عماد جدی گفت :

" بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی چون تو منی "

آشوب لبخندی زد و به کل فراموش کرد که این مرد اتهام قتل خورده قتل عمد

عماد ادامه داد:

" خیلی خوشحالم از این بابت که دخترامم مثل مادرشونن "

آشوب متشاق پرسید :

" از چه لحاظ ؟ "

عماد با لحنی جدی گفت :

" از لحاظ قیافه که خدارو شکر چیزی کم ندارن ددست مثل مامانشون اما چیزی که مهم تره آرامشه . خوشحالم چون میدونم پس فردا دخترام پا به دنیای هر مردی که بزارن اونو غرق آرامش میکنند "

آشوب با لبخندی خاص پرسید :

" مثل کی؟ "

عماد که از ناز کردن آشوب دلش غنچ رفته بود گفت:

" مثل آرامش من . کسی که آرامشو به شبام برگردونده "

آشوب باز پرسید :

" خوب منبع اون آرامش کیه؟ "

عماد محکم فشردهش و گفت :

" تو "

صبح که از خواب بیدار شد متوجه بازهای عماد که دورش حلقه شده بود

لبخندی زد و سعی کرد بچرخد آرام آرام چرخید تا زمانی که سر عماد روی سینه اش بود

موهای عماد را که به پیشانی اش چسبیده بود کنار زد و با انگشت اخم های عماد را باز کرد :

" باز که تو خواب اخم کردی "

در همین حین در آشپزخانه باز شد و صدای جیخ جیخ بچه ها در آن پیچید عماد ترسیده از خواب پرید و نگاهش را دور اتاق چرخاند

با دیدن بلوط و عباس که به آنها نگاه میکردند باز سرش را روی سینه ی آشوب گذاشت و زیر لب غرزد :

" پدر سگا "

آشوب کمی وول خورد تا عماد بیدار شود اما عماد بیدار بشو نبود آرام صدایش زد :

" بیدار شو عماد . دیر وقته "

عماد چشم هایش را نیمه باز کرد و با یادآوری موقعیتش خمیازه ای کشید و نشست

آشوب بلافاصله نشست و رو به بلوط و عباس گفت :

" صبح بخیر مامان جان دستو روتونو شستین؟ "

بلوط گفت :

"آره تازه غدام خوردیم"

آشوب لب گزید و گفت :

"باشه شما برین ما هم پشت سرتون میایم"

بلوط و عباس که رفتند عماد گفت :

"چرا لبتو گاز میگیری؟"

آشوب بافتش را پوشید :

"بد شد تا این موقع خوابیدیم"

عماد بی خیال گفت:

"نه بابا چه بدی . مگه آدم نمیتونه یه شب با زنش خلوت کنه بعدم دیر بیدار شه"

آشوب چیزی نگفت و موهایش را که دیشب باز کرده بود شانه کشید

انگشتهایش را میان موهایش لغزاند و آرام آنها را بافت و تمام مدت عماد با لذت نگاهش کرد و خدا را شکر کرد بابت این نعمت

بافتن موهایش که تمام شد تند آنها را زیر بافت سفیدش انداخت و روسری اش را هم سرش کرد

جوراب های بافتش را که بی بی زحمتش کشیده بود پا کرد و دست و صورتش را شست

برگشت و با دیدن عماد که خیره نگاهش میکرد قلبش به تلاطم افتاد :

"به چه نگاه میکنی"

عماد ریلکس و با همان لبخند کنج لبش گفت:

"به زخم"

آشوب روی صندلی نشست و پاهایش را جمع کرد :

"پس خوب نگاهش کن که مال خودته نمیتوتم چیزی بگم"

عماد خیره خیره نگاهش کرد و این ارتباط چشمی تا زمانی که مرجان وارد آشپزخانه شود ادامه داشت :

"سلام صبح بخیر بیاین صبحانه تون رو آماده کردم"

آشوب تکانی خورد و از جا بلند شد :

"باشه اومدیم"

صبحانه را که خوردند دور هم جمع شدند و بی بی شروع کرد به تعریف کردن خاطراتش که نقش خان در آن کمرنگ نبود

هر چهار با ذوق به حرفهای او گوش میکردند و گاهی قهقهه هایشان به فلک میرسید

روز بعد عزم برگشتن به خانه را کردند تمام مدت بی بی و بچه ها خوابیده بودند و آشوب و عماد مشغول صحبت کردن از چگونگی سفرشان بودند و عماد با زیرکی

انگشت آشوب را بازی میداد که آشوب قلقلکش می آمد و انگت هایش را منقبض میکرد

عماد دست آشوب را نزدیک دهنش برد و گازی از دستش گرفت :

"به به چه خوشمزه است خانومم"

آشوب ریز خندید و شانه ای بالا انداخت :

"بعله که هستم"

اما با دیدن سیل عظیم جمعیت آن هم درست رو به روی در عمارت و احمد که با گوشی اش مشغول بود و کلافه حرفش را ادامه نداد

احمد با دیدن ماشین که نزدیک میشد نفس عمیقی کشید اما کلافه بود

عماد از ماشین پیاده شد و گفت :

"شما برین داخل عمارت منم میام"

آشوب بچه ها را بیدار کرد و آنها را به داخل عمارت فرستاد دست بی بی را هم گرفت و با هم به عمارت رفتند

عماد همه را یکجا جمع کرد و رو به احمد پرسید :

" چخبر شده؟ "

احمد سری زه تاسف تکان داد :

" پلیس اومده بود دنبالت . مثل اینکه طرف مدارکو رو کرده "

عماد با اعصابی مشوش لعنتی ای گفت احمد هم ادامه داد:

"الآن اون سر روستان دارن دنبالت میگردن حالا میخوای چیکار کنی ؟ میخوان بیرنت بازداشگاه

"

عماد اخم در هم کشید و فکرش پیش آشوب رفت رو کرد به احمد :

"کمکم میکنی؟"

احمد منتظر نگاهش کرد که عماد نفس عمیقی کشید :

"من به آشوب میگم یکم مشکل از طرف شهرداری پیش اومده و لازمه یه مدت برم تو اما مراقبشون باش . باشه ؟"

احمد هم برادرانه گفت :

"رو چشمام جا دارن اما چیکار میخوای بکنی؟"

عماد با اخم هایی درهم گفت :

"پس بالاخره طرف خودشو رو کرد میخوام باهاش رو در رو بشم و برای اثبات بی گناهییم تلاش کنم به وکیل زنگ بزن"

احمد سری تکان داد و بی درنگ به وکیل روستا زنگ زد عماد هم وارد ویلا شد و بلند بلند آشوب را صدا زد

آشوب بالای پله ها ایستاد و گفت :

"چیشده؟"

عماد تند پله ها را یکی دوتا بالا رفت و مقابلش ایستاد :

" همیشه چمدونمو آماده کنی؟ "

آشوب با تعجب پرسید :

" جایی میخوای بری؟ "

عماد هم نفسش را بیرون داد و گفت :

" دیدی که اهل ده جمع شده بودن ظاهرا از شهرداری نامه اومده روستا باید تخلیه بشه و تبدیل

به شهرک بشه باید برم خودم پیگیر بشم "

آشوب نگران گفت :

" کاریم همیشه کرد "

عماد بادی به غیغب انداخت و گفت :

" من میتونم "

آشوب باز پرسید :

" چقدر طول میکشه؟ "

عماد هم متقابلا گفت :

" نمیدونم اما تمام سعیمو میکنم تا زودتر تموم بشه "

آشوب چیزی نگفت و سمت اتاق رفت تند لباسهایش را جمع کرد و در چمدانش گذاشت

عماد مدارک موجود در گاو صندوق را هم برداشت و کنار لباسها گذاشت هول هولکی لباسهایش را تن کرد و چمدان را برداشت

اما قبل از آن با آشوب خداحافظی عاشقانه ای کرد و بعد هم رفت خیلی سریع

طوری که وقتی آشوب به خودش آمد عماد رفته بود و او با ظرف پر آب پشت گرد و غبار ماشینش ایستاده بود

عماد که رفت آشوب زیر لب گفت :

" خدایا شکرت یه لحظه فکر کردم یارو تهدیدشو عملی کرده "

وارد عمارت شد و سعی کرد به نبود عماد عادت کند و کارش را از همین حالا شروع کرد چون بچه ها با دیدن بی قراری او بیشتر بهانه میگرفتند

کم پیش نیامده بود مسافرت ها و مشکلاتی که برای ده پیش می آمد و عماد مسئول همه ی آنان بود

نفسی کشید و زیر لب برای سلامتی همسرش ذکر خواند

احمد نگاهی به عماد انداخت که جدی به رو به رو خیره بود انداخت:

" نمیخوای بگی "

عماد شروع کرد :

" یه نقشه دارم که اگه بشه هم بی گناهی من ثابت میشه هم دست طرف رو میشه "

احمد مشتاق نگاهش کرد :

" خوب اون نقشه ات چیه ؟ "

عماد شروع کرد به توضیح دادن نقشه ی بی نقصی بود فقط باید کمی روی آن کار میکرد

عباس دست از صحبت کردن کشید و بی هوا گفت :

" فقط هیچکس از اهالی عمارت نباید چیزی بفهمه یا حتی اهل روستا"

احمد با کف دست ضربه ای به پایش زد و گفت :

" دشمن کم نیست اونا منتظر یه آتو از توئن اگه بفهمن تو زندانی به جرم قتل خیلی برای خانواده ات بد میشه "

عماد با اخم سری تکان داد و نگاهی به دو سربازی که برای دستگیری اش آمده بودند انداخت

به پاسگاه که رسیدند بعد از بازجویی و چند مرحله دیگر عماد را به بازداشتگاه فرستادند

پرونده اش را تکمیل کردند و به دادگاه فرستادند تا جرمش ثابت شود

آشوب با حسرت به گوشی نگاه کرد و بی قرار ثانیه ها را شمرد

امروز باید عماد زنگ میزد و خبری از عماد نبود از شدت استرس پایش را تکان میداد و لبش را میگزید

با شنیدن صدای تلفن از جا پرید و گوشی را برداشت :

" الو عماد؟"

مشتاق بود تا صدای عماد را بشنود اما با شنیدن صدای مرجان بادش خوابید و کور ذوق گفت :

" سلام "

مرجان که شک کرده بود با تعجب و شک پرسید :

" خوبی؟"

آشوب سعی کرد جلوی بغض را بگیرد تا رسوا نشود :

" اوهوم تو؟"

مرجان با کمی حرص پرسید :

" چه مرگته؟"

آشوب کمی سکوت کرد اما سر انجام بغضش با صدای بلندی ترکید و با گریه گفت :

" مرجان "

مرجان نگران شده بود بیش از اندازه :

" چیشده ؟ جون به سرم کردی دِ زر بزن ببینم چه مرگته "

آشوب با گریه و بریده بریده گفت :

" عماد "

مرجان نگران تر شد:

"چیشده؟ زن گرفته؟ کتکت زده؟"

آشوب پشت گوشی سرش را به چپ و راست تکان داد گویا که مرجان میبیند:

"نه"

مرجان کفری پرسید:

"پس چی؟"

آشوب که کمی راحت تر شده بود با انگشت اشکهایش را مهار کرد و گفت:

"خیلی دیر به دیر زنگ میزنه میدونی چند ماهه ندیدمش؟"

مرجان ساکت بود و آشوب منتظر دلدادی اما مرجان غیر از این کار را کرد

با صدایی که سعی میکرد خشمش را پنهان کند:

" خیلی بیشعوری "

بعد با جیغ جیغ ادامه داد :

" زنیکه چوپون قارچ کپک زده عنتر آفریقایی نیم ساعته زر میزنی "

صورتش را کج کرد و ادای آشوب را در آورد :

" عماد زنگ نمیزنه . خدک تو سرت کنم آشوب خوب ؟ خاک "

آشوب گریه اش بند آمده بود و با تعجب به جیغ و داد های مرجان گوش میداد :

" وا مرجان "

مرجان عصبی گفت :

" کوفت مرجان . ای الهی مرجان بمیره بسکه دقش میدی "

آشوب که حالا گریه اش بند آمده بود گفت :

" جای دلداریتنه؟ "

مرجان شروع کرد :

" دلداری ؟ دلداری به چه کارت میاد ؟ باید به من دلداری بدن که با توی سبک مغز دوستم ای خدا چرا یه ذره عقل به این نمیدی "

آشوب سکوت کرده بود و در سکوت به حرفهای مرجان گوش میداد و جرئت حرف زدن نداشت اما وقتی مرجان با حرص صدایش رد تنها گفت :

" هوم؟ "

مرجان نچ نچی کرد و گفت :

" اندازه خر شدی هنوز یاد نگرفتی بگی بله؟ "

آشوب: " بله؟ "

مرجان پشت گوشی سری تکان داد و لبش را تر کرد :

" خوب چخبر؟ "

آشوب لبهایش را تکان داد:

" هیچی "

مرجان کمی جا به جا شد :

" عماد نیومده هنوز؟ "

آشوب تند ادامه حرفش را گرفت :

" زنگم نزده "

مرجان آهانی گفت :

" خوب تو چه مرگته دلم هری ریخت "

آشوب بیقرار گفت:

"سه ماهه رفته فقط گاهی زنگ میزنه و تند خداحافظی میکنه و حرفیم از اومدن نمیزنه"

مرجان زد به کانال سر به سر گذاشتن:

"وای دختر لابد رفته پیش اون یکی زنش"

آشوب با اعتراض صدایش زد:

"خیلی بی لیاقتی مرجان"

مرجان با تن صدای نسبتاً بلندی گفت:

"اوها دختر جون میدونی من چند سال از تو بزرگترم؟"

آشوب چشم در حدقه چرخاند و با زبان درازی هایی که از خود مرجان آموخته بود گفت:

" از لحاظ عقلی یا جسمی؟ "

مرجان اما زیرک تر بود به قولی چند پیراهن بیشتر از آشوب پاره کرده بود با حاضر جوابی گفت :

" از لحاظ عقلی که زیر رادیکالی از لحاظ جسمی منظورمه "

آشوب چیزی پیدا نکرد بگوید و به جایش سوت زد

اما مرجان جدی شد :

" خیلی نگرانی آشوب منم داری نگران خودت میکنی "

آشوب آهی کشید و با غم گفت :

" همش میترسم که اون عوضیا بلایی شرش آورده باشن "

مرجان گیج پرسید :

" کیا؟ "

آشوب اهی گفت :

"مرجان گیج میزنیاً منظورم همونایی که براش پاپوش دوختن"

صدای سرفه های مرجان در گوشی پیچید و آشوب در حالی که از جا بلند میشد گفت :

"چی شد؟"

مرجان با صدایی کمی گرفته گفت :

"داشتیم آب میخوردم پرید تو گلوم حالا اونو بیخیال تو چیکار میخوای بکنی؟"

آشوب لبه پنجره نشست و خیره با تاب درون حیاط گفت :

"مگه کاریم میتونم بکنم"

مرجان باز آتیشی شد :

" فقط بلدی بشینی و فکرای الکی کنی "

آشوب نفس عمیقی کشید مرجان کمی حرف زد و بعد خداحافظی کرد

در همین حین در باز شد و بلوط خودش را به آشوب رساند :

" مامان "

آشوب چرخید و با دیدن بلوط لبخند عمیق زد :

" جان مامان؟ "

بلوط خودش را به مادرش رساند و سعی کرد روی پاهایش بنشیند :

" مامان بابا کی میاد پس؟ "

آشوب کمکش کرد و بلوط را به خودش تکیه داد :

" میاد مامان میاد "

روی موهای بلوط ب..و..سه زد و خیره شد به حیاط سفید عمارت که پوشیده از برف بود

ریه هایش را از عطر پر هوا پر کرد :

" بوی بهار میاد "

بلوط هم تایید کرد :

" مامان عباس میگه از من بزرگتره مگه من بزرگتر نیستم؟ "

آشوب دلش ضعف رفت :

" نه عزیز مادر داداش بزرگتره "

بلوط با اخم به حیاط نگاه کرد که آشوب تنش را چرخاند و خیره به چشم های عب..و..س

دخترش گفت :

" دختر من چرا اخم کرده؟ "

بلوط با لبهایی آویزان شانه ای بالا انداخت :

"هیچی"

آشوب اخم مصلحتی کرد :

"داری دروغ میگیا میدونی دروغ گو دشمن خداست؟"

بلوط سری تکان داد:

"من میخوام از عباس بزرگتر باشم داداش بزرگتر دوست ندارم"

آشوب لب گزید و دست بلوط را گرفت :

"نگو این حرفو ماما داداش بزرگ خیلیم خوبه"

بلوط اما تکذیب کرد :

" نه خوب نیست کوچیک خوبه "

آشوب ریز خندید اما بعد جدی شد و گفت :

" داداش بزرگ خیلی خوبه . ببین مثلا فکر کن تو بخوای بری بیرون اگه یکی بیاد تورو اذیت کنه
داداش بزرگ دعواش میکنه نمیزاره آبجی کوچیکه رو اذیت کنن "

بلوط به فکر رفت و آشوب ادامه داد:

" مثلا اگه یکی موهای تورو بکشه کی کمکت میکنه ؟ کی مثل داداش قویه ؟ "

بلوط تند از جا پرید :

" راست میگی من میرم با عباس آشتی کنم "

آوب با لبخند راه رفتن بلوط را رصد کرد و به حیاط خیره شد

عباس با لباسهایی که دست و پایش را گرفته بود سعی میکرد آدم برفی درست کند ظاهرا موفق
هم بود اما باز هم به کمک نیاز داشت

بلوط با لباسهای گرم تند سمت عباس رفت و کمکش کرد تا گاوله برف را روی دیگری بگذارد

بعد سمت دیگری دوید و هویجی را که از قبل عباس آماده کرده بود برداشت و برای آدم برفی اش
بینی درست کرد

عباس هم سمت چوب ها رفت و دو تا تکه از آن را برداشت و سمت آدم برفی رفت

تمام مدت آشوب با لبخند نگاهشان میکرد اما با دیدن عباس که کم مانده بود به سنگ بخورد
تند پنجره را باز کرد و خم شد :

" عباس مواظب باش "

این را به عباس گفت اما خودش مواظب نبود

زانوهایش که لبه پنجره بود سمت پایین سر خورد و آشوب با جیخ بلندی از پنجره پایین افتاد

بی بی که در حال نماز خواندن بود با شنیدن جیخ بلند آشوب که در عمارت پیچیده بود با دو
دست به صورتش کوبید :

" یا ابوالفضل "

تند از اتاق بیرون زد و با دیدن سلیمه و نگار که سمت در حیاط میدویدند دنبال آنها دوید

وارد حیاط که شد لرزی کرد با چند قدم که برداشت صدای عباس و فندق و بلوط را شنید که با گریه مادرشان را صدا میزدند شنید سرش گیج رفت

اما حالا زمان از حال رفتن نبود با نفس نفس چند قدمی جلو رفت و آشوب را دید که روی برف ها افتاده بود و چشم هایش بسته بود

فندق که بی بی را دید سمتش دوید و دامن بی بی را گرفت :

" بی بی مامان از پنجره بالا افتاد "

نفس بی بی در سینه اش حبس شد

سلیمه تند نگار را فرستاد تا به مرکز درمانی زنگ بزند

نگار که به سمت تلفن رفت تند تلفن را که زنگ میخورد برداشت و با هول گفت :

" لطفا بعدا زنگ بزنین "

بعد تلفن را قطع کرد و تند شماره را گرفت

مرجان گوشی را که قطع کرد با دلشوره سمت مهدی و احمد برگشت :

" حالش زیاد تعریفی نداره ، خیلی داره بیقراری میکنه . باید بهش بگیم "

احمد تند مخالفت کرد :

" نه نباید بفهمه عماد اینو نمیخواد "

مهدی چیزی نگفت و به فکر فرو رفت مرجان با اضطراب نگاهی به مهدی انداخت :

" یعنی چی میشه ؟ "

مهدی سری به نمیدانم تکان داد و خیره شد به احمد

با سوالی که برایش پیش آمده بود سکوت را شکست :

" چیشد که عماد قبول کرد بره زندان ؟ "

احمد شروع کرد به تعریف کردن ماجرا از کارهایی که کرده بودند از مدارکی که هیچ چیزی را ثابت نمیکرد و از زیرکی فرد مقابلشان :

" باید عمادو ضعیف نشون میدادیم تا از لونه موشش بیاد بیرون اما اون دم به تله نمیده "

مرجان نفس عمیقی کشید :

" الان یارو کل مدارکو رو کرده ؟ "

احمد نگاهی کوتاه انداخت :

" نه بیشترشو وای اونایی هم که رو کرده کم مدرکی نیست "

مرجان چهره ای متفکر به خودش گرفت :

" یه سوال پیش میاد ؟ چرا ؟ "

مهدی: " چی چرا ؟ "

مرجان: "چرا همه مدارکو رو نمیکنه "

هیچکدام جواب این سوال را نمی دانستند اما مرجان حدسی داشت :

" شاید اون میخواد عماد یه کاری که قبلا کرده یا داره میکنه رو ادامه بده "

مهدی با ابرویی بالا رفته پرسید :

" چرا "

احمد که انگار به چیزهایی بو برده باشد با چشم هایی ریز گفت :

" چون اون کار به نفع خود یاروعه یا هم به ضرر خود عماد "

مرجان و مهدی به موافقت سری تکان دادند :

" به نظر که درست میاد . شاهد کی بود؟ "

احمد با تاسف گفت :

"یه بابایی که اصلا تا حالا ندیده بودیمش از روستاهای کناری بخاطر مریضی دخترش مجبور شده بود دروغ بگه "

گوشی احمد که زنگ خورد تند آن را بیرون کشید :

" الو "

با شنیدن صدای عماد از جا پرید :

" چیشده ؟ "

عماد تند تند و بی وقفه میگفت :

" برو عمارت احمد آب دستته بزار زمین برو عمارت گمونم خبراییه صدای جیغ میومد فک کنم اتفاق بدی افتاده "

احمد سعی کرد به آرامش دعوتش کند :

"باشه یه لحظه آروم باش همین الان مرجان خانوم با آشوب حرف زد و اونم گفت تنها مشکلش بیقراریش برای توعه و مشکلی نیست"

عماد بزاقش را قورت داد :

"من این چیزا حالیم همیشه زنگم میزنم کسی جواب نمیده خودت برو خودم باید با تک تکشون حرف بزنم"

احمد باشه ای گفت و خیال عماد را از راه افتادنش راحت کرد

مرجان که صحبت های آنها را شنیده بود شماره عمارت را گرفت و منتظر ماند

چند بوق خورد که صدای گرفته ی فندق در گوشی پیچید :

"بله؟"

مرجان تند پرسید :

"فندق خاله جون گوشيو بده به مامان"

فندق با صدای بلند گریه کرد :

" مامانم افتاد از پنجره افتاد پایین بردنش بیمارستان روستا "

مرجان بی حرف گوشی را قطع کرد و تند تند آماده شد و تند همه چیز را برای احمد و مهدی تعریف کرد

با هم سمت روستا رفتند با رسیدن به بیمارستان تند سراغ آشوب را گرفتند که گفتند باید به بیمارستانی مجهز تر انتقال داده شود

نفس در سینه هر سه حبس شد

اینبار وقتی عماد زنگ زد احمد با شرمندگی نگاهی به گوشی انداخت و آرام کلید پاسخ را فشرد :

" عماد "

عماد بیقرار گفت :

" چیشد ؟ همه خوبن ؟ اتفاقی که نیوفتاده ؟ "

احمد با صدایی آرام گفت :

" راستش خانومت ... "

همین برای آوار شدن دنیا روی سر عماد کافی بود اما سعی کرد خودش را جمع و جور کند و به خودش امیدواری بدهد :

" زخم چی ؟ "

احمد با صدایی که کمی فرکانسش بالا رفته بود گفت :

" از لبه پنجره افتاده "

عماد چیزی نگفت نفسش سنگین شده بود و دستش میلرزید

احمد که متوجه این اوضاع شد تند گفت :

" البته نگران نباش چیزی نشده حالش خوبه "

عماد با صدایی آرام تر از صدای احمد و نفسی بریده گفت :

" گوشیه بده بهش "

احمد من و من کرد و هزار بهانه آورد عماد که مطمئن شده بود بلایی سرش آمده با فریاد گفت :

"خودم باید پیام "

احمد تند جواب داد :

" دیوونه شدی ؟"

عماد فریاد زد :

" چه بلایی سرش اومده ؟"

احمد سکوت را جایز ندانست آرام گفت :

" از بلندی افتاده یکم حالش خوش نیست ولی باکر کن جای نگرانی نیست "

عماد بیقرار گفت :

" من باید خودم پیام ببینم به وکیلیم زنگ بزن بگو هر کاری با هر قانونی منو برای یه روزم که شده بیرون بیاره باید پیام روستا"

احمد شرمنده گفت :

" نیازی نیست بیای قراره منتقلش کنن بیمارستان وسط شهر "

عماد مبهوت ماند باور نمیکرد احمد آهی کشید:

" من به وکیلتم زنگ میزنم کارارو ردیف کنه "

و گوشی را قطع کرد عماد با تعجب گوشی را پایین آورد و نگاهش کرد انگار که ضربه تاثیر بدی گذاشته بود

محکم تلفن را کوبید و تند تند شروع کرد به ذکر و دعا

این مرد سی و چند ساله حالا مانند بچه ها نشسته بود زانوهایش را بغل کرده بود و دعا میکرد

برای سلامتی نیمی از وجودش . البته حال بدش اجازه نداد و اینکه بلد هم نبود وگرنه بلند
میشد و نماز حاجت میخواند

حاجتش خوب شدن آشوب بود نه بهتر شدنش بلکه خوب شدنش به صورت تمام و کمال

آشوب گیج چشم هایش را باز کرد و از درد ناله کرد

بی بی که صدایش را شنیده بود تند سمتش رفت و با دیدن پلکهای آشوب که روی هم فشرده
میشد خدا را شکر کرد :

"بهوش اومدی بالاخره؟"

گلوی آشوب میسوخت و شدیداً به آب نیاز داشت لبهای خشکش را از هم فاصله داد :

"آ...آب...آییییی"

بی بی تند لیوان را پر آب کرد و سمت لبهای آشوب برد

آشوب با گلو درد بدی آب را خورد و چشم هایش را باز کرد

بی بی را که دید گیج نگاهش کرد و با دیدی تار گفت :

"چه اتفاقی افتاده؟"

خواست کمی تکان بخورد که ناله اش هوا رفت و سرش را باز روی بالش گذاشت

بی بی که هول کرده بود تند یا الهی گفت و نگران نگاهش کرد :

"تکون نخور دخترم"

آشوب نالید :

"بی بی سرم داره میترکه"

بی بی تند ب..و..سه ای به پیشانی اش زد:

"الآن دکترو خبر میکنم"

چشم هایش را بست و منتظر ماند

همه چیز یادش آمد از افتادنش تا نبودن عماد

آهی کشید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید

دوست داشت حالا که حتما عماد خبر افتادنش را شنیده وقتی آشوب چشم باز میکند بالای سرش باشد و موهایش را نوازش کند

لاقل تمام مدت بی هوشی اش این را خواب دیده بود برگشتن عماد

اینبار اگر عماد را میدید اجازه نمیداد تنها بماند و خودش هم همراهش میماند تا مشکلاتش را با هم حل کنند

از طرفی دلش شور آن شخص روانی را میزد و میترسید بلایی سر عماد آورده باشد

دکتر که آمد بی هوشی تزریق کرد و رفت و آشوب باز به دنیای بی خبری فرو رفت

اینبار وقتی چشم باز کرد که خوابش به حقیقت تبدیل شده بود

عماد بالای سرش نشسته بود و غمگین موهایش را نوازش میکرد

وقتی چشم های آشوب را باز دید لبخند تلخی زد و تازه فهمید که این چند ماه زندگی نکرده است

"خوبی؟"

آشوب بغض کرد خواست دستش را بالا بیاورد اما دستش شدیداً درد میکرد

عماد که تلاشش را دید آرام گفت :

"نباید زیاد دستتو تکون بدی"

آشوب دست دیگرش را بالا آورد و روی صورت عماد گذاشت ؛

"میخوام باور کنم که واقعی ای"

عماد هم متقابلاً لبخند تلخی زد و شرمنده شد از خودش که چرا مواظب آشوب نبوده :

" من واقعیتم "

آشوب لبخندی زد و چشم هایش را بست اما گردنش درد میکرد :

" چم شده ؟ "

عماد آهی کشید :

" دستت شکسته عملم کردیم پلاتین گذاشتن گلوتم ضرب دیده یه مدت دیگه بهتر میشه "

آشوب خیره شد به چشم های عماد :

" خودت چی ؟ "

عماد سعی کرد لبخندی بزند :

" من خوبم "

آشوب چیزی نگفت و با تمام وجود دست عماد را فشرد :

"دیگه هیچوقت نرو"

عماد اما چیزی نگفت همین آشوب را آشوب کرد :

"بازم میخای تنهام بزاری؟"

عماد با تاسف سری تکان داد و لبهایش را روی هم فشرد :

"اما قول میدم زود برگردم"

آشوب آهی کشید :

"من یه دختر دهاتیم درسته شاید همچین تحصیلات بالاییم نداشته باشم کل تحصیلم تا سال هفتمه اما اونقدرم بچه نیستم که نفهمم"

نگاه غمگینی حواله ی عماد کرد :

"من خر نیستم عماد"

عماد اخمی کرد و توپید :

" این حرفا یعنی چی ؟ منظورت اینه که من دارم دروغ می‌گم "

آشوب تنها گفت:

" نمیگی؟"

عماد سکوت کرد و چیزی نگفت و آشوب پوزخندی زد :

" فقط برام سواله چی باعث شده زن و بچه هاتو مادر بزرگتو ول کنی به امون خدا و بیای اینجا "

عماد نگاه کرد :

" درست میگی من دروغ گفتم بهت "

کمی سکوت و بعد :

" ولی فقط بخاطر خودت بود "

آشوب بی اهمیت گفت :

" کجا بودی ؟ "

عماد سرش را پایین انداخت :

" زندان "

آشوب آهی کشید :

" پس بالاخره کار خودشو کرد "

عماد چیزی نگفت و در عوض سری تکان داد

آشوب دلخور نگاهش کرد :

منم نباید میدونستم "

بعد خیره نگاهش کرد :

" آره ؟ تا کی میخواستی اینو از من مخفی نگه داری ؟"

عماد ناراحت گفت :

" متاسفم ولی نمیخواستم که اذیت بشی "

آشوب بریده بریده زمزمه کرد :

" من آشوبم عماد منو یادت بیار . من زنتم لعنتی ؟ مگه من اومدم تنها روزای خوب باهات باشم ؟ مگه قرار نبود تو هر مشکل تو هر سختی کنار هم باشیم ؟ چیزی رو از هم مخفی نکنیم و یکی باشیم "

عماد تلخندی زد :

" تو زیادی برای مشکل ظریفی "

آشوب تند گفت :

"خوبه خودتم میگی من ظریفم نه ضعیف"

عماد نفسش را پوف مانند بیرون داد :

"دلم نیومد تو اذیت بشی به حد کافی اذیت شدی"

آشوب آرام گفت :

"ولی اذیتم کردی"

کمی تن صدایش را بالاتر برد :

"اذیتم کردی عماد . ازم مخفی کردی موضوعی رو که خودتم میدونستی چقد برام مهمه .
میدونستی که شبا با چه ترسی میخوابم و هر روز دعا میکردم که بلایی سرت نیاورده باشن"

دستش را بی جان بالا برد و ضربه ای به سینه ی عماد زد :

"تو با مخفی کاریت منو اذیت کردی"

ضربه ی دوم را زد :

" من با کنارت نبودن بیشتر اذیت شدم "

خیره به چشم های عماد با گلویی که خشک شده بود گفت :

" میفهمی اینو ؟ من میخوام کنارت باشم "

عماد اخم درهم کشید :

" برمیگردی خونه "

آشوب پوزخندی زد :

" کی میخواد منو ببره خونه ؟ "

عماد با زیرکی جواب داد :

" احمد میبره "

آشوب اما با غم گفت :

" درسته با شوهرم نیومدم اما دنبال شوهرم اومدم و با همون برمیگردم "

عماد اخمی کرد :

" لازم نکرده تو میری منم یه مدت دیگه که تبرئه شدم برمیگردم "

آشوب اما جدی گفت :

" برمیگردیم "

جدی تر شد :

" با هم برمیگردیم "

درد گردنش که امانش را بریده بود و تا آن زمان صدایش را در نمی آورد اینبار ناله اش را در آورد

آرام دستش را روی گردنش گذاشت و چهره اش را در هم کشید

عماد نگران شد :

"چیزی شد؟"

آشوب بریده گفت :

"نه خوبم"

عماد بی توجه از اتاق خارج شد و آشوب غرق در افکارش را تنها گذاشت

برگه ی مرخصی آشوب بود و زمان مرخصی عماد رو به پایان بود

برگه را میان انگشت هایش فشرد و نگاهی به آشوب کرد که مشغول خداحافظی با بی بی بود

هرچه کرد نتوانست از عهده آشوب بربیاید و مجبور شد بودنش را قبول کند

احمد دستی به شانه اش زد :

"بی بی رو که گذاشتم برمیگردم"

عماد چیزی نگفت و بعد از خداحافظی از بی بی و خان دست آشوب را کشید و سوار تاکسی شدند

به هتل که رسیدند اتاقی گرفتند با یک تخت دو نفره

وارد اتاق که شدند عماد خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی چشمش گذاشت :

"من فردا باید برم"

آشوب چیزی نگفت و اتاق را زیر نظر گرفت

با دیدن دری که قطعا سرویس بهداشتی بود تند خودش را به در رساند و باز کرد

عماد که جوابی نشنیده بود ساعدش را از روی چشم هایش برداشت و نگاهش کرد :

"میخوای بری حموم"

آشوب نگاهی به دستش انداخت :

" آره "

عماد با وجود خستگی بلند شد کسل بود اما بهتر بود آشوب را به خواسته اش میرساند :

"باید کمکت کنم"

آشوب چیزی نگفت و وارد حمام شد با کمک عماد حمام کرد هر چند به دلش ننشست چون دستش را کثیف حس میکرد و چندشش میشد

بعضی وقت ها هم بدجور میخارید یا خواب میرفت

گچ ها سنگین بودند و وبال گردن آشوب بودند

عماد همانطور که نم از موهای آشوب میگرفت گفت :

" با خودت چیکار کردی دختر . آخه من بهت چی بگم؟"

آشوب چیزی نگفت و در عوض از جا بلند شد و سمت تخت رفت

عماد دنبالش راه افتاد :

" چرا نرفتی "

آشوب که لبه تخت بود پاهایش را بالا کشید :

" چون دلم میخواد پیش بابای بچه هام باشم "

مصمم تر گفت :

" این حق طبیعیه منه "

عماد کنارش دراز کشید و با احتیاط سر آشوب را روی بازویش گذاشت موهای خیسش را کنار زد و خیره به گونه های گرماخورده ی آشوب گفت :

" تنها میمونی من دارم میرم باید برگردم "

آشوب سرش را به سینه عماد فشرد و چیزی نگفت در عوض نفس عمیقی کشید

بوی عماد را با تمام وجود در مشامش پر کرد برای فردایی که میدانست نیست:

" دلم برات تنگ شده بود "

عماد خیره به موهایش نگاه کرد دستش را روی بازوی آشوب گذاشت و دلتنگ گفت :

" من بیشتر "

پشت میز نشست و به عماد که اخم کرده بود اشاره زد تا تلفن را بردارد

عماد تلفن را که برداشت صدای ظریف آشوب در گوشش طنین انداخت :

" سلام آقای اخمو "

عماد با همان اخم تند گفت :

"سلام برای چی اومدی؟ نمیبینی محیط مردونه است؟ زندان جای زن نیست"

آشوب بی توجه گفت:

"منم خوبم نی نی مونم خوبه"

عماد مبهوت پرسید:

"نی نی مون؟"

آشوب ریز ریز خندید اما چیزی نگفت عماد تند با کمی هیجان گفت:

"حامله ای؟"

آشوب سری به چپ و راست تکان داد که عماد پنجره نفسش را بیرون داد

بعد از کمی ابراز دلتنگی آشوب ناچار مجبور شد بیرون برود و سوار تاکسی شود

اما عماد نگران با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و در دلش غوغایی بود که بلایی سر آشوب نیاید

آشوب سوار تاکسی شد و رو به راننده که مرد مسنی بود گفت :

" کتابفروشی یا کتابخانه برین لطفا "

مرد سری تکان داد و شروع کرد به حرکت و از وقتی راه افتاد تا زمانی که به کتابخانه برسد شروع کرد به صحبت کردن درباره ی اقتصاد اما آشوب متوجه هیچکدام نشد

وقتی به کتابخانه رسید تند کرایه را حساب کرد و وارد کتابخانه شد

برای برداشتن کتاب باید عضو میشد و بعد از ثبت نام حضوری سمت کتاب ها رفت

میدانست کجا باید دنبال کتاب بگردد تند بالای قفسه ها را نگاه کرد تا به قسمت مد نظرش رسید " قانون "

تند نگاهی به قفسه ها انداخت و نام های کتاب را از نظر گذراند چندتایی را برداشت و روی میز گذاشت و پشت صندلی نشست

کتابخانه در سکوت بود و این برای آشوب عالی بود

آرام کتاب را برداشت و صفحه هایش را ورق زد اما متوجه کتاب نمیشد

کلماتی بودند یا اصطلاحاتی که آشوب تا به حال نشنیده بود

اما جدی تر از آن بود که بی خیال شود چند کتابی را برداشت و تند سمت هتل رفت

به هتل که رسید با همان لباسها خودش را روی تخت انداخت و از میان کتاب ها کتاب قوانین و تبصره های قتل غیر عمد یا عمد را برداشت و شروع کرد به خواندن گاهی متوجه برخی کلمات نمیشد برای همین گوشه اش را برداشت

گوشه لمسی ای که زیاد با آن سر و کار نداشت اما حالا میفهمید که چقدر به آن نیاز دارد

تند وارد اینترنت شد و شروع کرد به جستجو کلمه ای که نمیدانست معنی آن چیست

روزها به همین طریق میگذشت تا زمانی که روز دادگاه فرا رسید

آشوب با کوله باری از ماده و قانون و تبصره با کلی مدرک به دادگاه رفت

با وجود اینکه از مدارکی که جمع کرده بود اطمینان داشت اما باز هم استرس جانش را بریده بود

بی بی که زنگ زد چیزی نگفت میدانست بی بی هنوز چیزی نمیداند و خدا را شکر هم که چیزی
نمیدانست

یک ساعت و نیم به دادگاه مانده بود و آشوب زودتر از هر زمان دیگر حاضر شده بود

احمد هم با چند مدرک و شاهد و با وکیل جایی نشسته بود و انتظار دقیقه ها را میکشید که در
همین حال گوشی اش زنگ خورد

از سالن بیرون رفت و گوشی اش را جواب داد

محمد بود برادرش اما تبری که میداد خبری خوش نبود خبری بود جنجالی و مشکل که چاره ای
بزرگ میخواست

اهالی ده فهمیده بودند که عماد به جرم قتل در زندان است و این یک فاجعه بود

نمیدانست خبر از کجا درز کرده با وجود اینکه خبر را با چند نفر در میان گذاشته بود اما از این
مطمئن بود که آنها خبری را پخش نمیکنند

با اخم هایی در هم رفت و منتظر ماند

آشوب که متوجه تغییر حالت احمد شده بود نگران پرسید :

" چیزی شده احمد آقا؟"

احمد تنها سری تکان داد اما لب از لب باز نکرد

سالن دادگاه پر بود از افراد بی گناه و گناهکار

جایی مادری با پسرش که در غول و زنجیر بود وداع میکرد و جایی زنی از شوهرش جدا شده بود

اما آشوب چشم بست میدانست با هر نگاه کردن به آنها داغش تازه خواهد شد

دادگاه کم کم شروع شد

در که باز شد احمد و وکیل وارد شدند چند نفری هم بودند که آشوب آنها را نمی شناخت اما

وقتی مردی را دید که دستبند به دستش بود

با موهای پریشان و چهره ای افتاده نفسش برید

وارد دادگاه شد و از پشت صندلی به جایی نگاه کرد که عماد ایستاده بود

قاضی متهم را به جایگاه خواند و جلسه شروع شد

"شما دفاعی از خودتون دارید؟"

عماد چیزی نگفت اما زیر لب تنها گفت :

" نه "

نا امید شده بود و نگاه شیشه ای اش پی آشوب بود

وکیل فماد شروع کرد به رو کردن مدارک اعم از بودن عماد در روز قتل کنار همسر سابقش یا شواهدی که این را نشان میداد

آشوب ساکت جایی نشسته بود و صدایش را در نمی آورد

اما وقتی متوجه شد که قاضی اعلام تنفس کرد تازه به خودش آمد

تند سمت عماد رفت و دستش را گرفت :

" دستات سرده "

عماد چیزی نگفت تنفس که تمام شد قاضی دوباره آمد تا حکم را اعلام کند اما آشوب با مقاومت از جا ایستاد

نگاهی به اهالی که همه با تعجب نگاهشان میکردند انداخت و جدی گفت :

" من میتونم حرف بزنم ؟"

قاضی اشاره ای کرد و آشوب شروع کرد هر چه داشت و میدانست گفت

هفت ماه گذشته بود و اوضاع به طور شدیدی نا به سامان بود

عماد هنوز در زندان بود و دادگاه ها همچنان ادامه داشت انگار هیچ طرف نمیخواست کم بیاورد

آشوب همه کارها را به وکیل سپرده بود و خودش به روستا برگشته بود تا اوضاع روستا را سامان بدهد

ماه دیگر پاییز بود و مدرسه ها شروع میشد

از طرفی هم باید تمام کشت های زمین ها تا آن زمان تمام میشد و تهیه گندم به گردن آشوب بود

آشوب هم با عماد حرف میزد و سعی میکرد اوضاع را آرام کند اهالی روستا آرام شده بودند ظاهراً اما این آرام شدن درست مانند آتش زیر خاکستر بود منتظر فرصتی بود تا شعله ور شود

آشوب پوفی کشید و پیامی برای وکیل تایپ کرد تا اوضاع را شرح دهد

اینبار برعکس همیشه که با پیامک جواب میگرفت گوشی اش زنگ خورد

با تعجب گوشی را برداشت :

" بله ؟"

وکیل با خوشحالی گفت :

"مژده بدین خانوم"

آشوب کمی ساکت ماند و بعد با خوشحالی پرسید :

"عماد تبرئه شد؟"

وکیل که خبر را داد آشوب با خوشحالی بالا و پایین پرید و سر و صدا راه انداخت

وقتی سلیمه و بی بی وارد اتاق شدند آشوب از حرکت نایستاد و به هیجانش ادامه داد

بی بی با خنده دست آشوب را گرفت و به چشم هایش نگاه کرد :

"چی شده دختر نصف عمرم کردی"

آشوب لب گزید و با چشم های چلچراغ شده گفت :

"بی بی عماد داره برمیگرده"

بی بی حرف رفت و آشوب متعجب به سلیمه نگاه کرد :

"بی بی چش شده؟"

سلیمه آشوب را بغل کرد :

"به دل نگیر دلش برای عماد تنگ شده نمیخواست اینجا گریه کنه"

آشوب چیزی نگفت و تند به مرجان زنگ زد خبر را که داد گوشی را قطع کرد تند بچه ها را صدا زد و با هیجان گفت :

"باباتون داره میاد"

بچه ها سر و صدا راه انداختند و هیجان زده جیخ کردند

عماد که از راه رسید بچه ها از کت و کولش بالا رفتند و بی بی با گریه بغلش کرد اما آشوب پایین نرفت

نمی توانست بعد از مدت ها عماد را ببیند و در جمع کاری نکند بی طاقت بود دگر

عماد فندق را به سلیمه سپرد و از بی بی پرسید :

" پس آشوب کجاست؟ "

بی بی به اتاق بالا اشاره کرد و مشغول خوش و بش با بچه ها شد

عماد پا تند کرد و پله ها را طی کرد و خودش را به اتاق مشترکشان کشاند

آشوب پشت به او جلوی پنجره ایستاده بود و هوای بودن عماد را با دل و جان نفس میکشید

عماد تند خودش را به آب رساند و دستش را گرفت

آشوب را چرخاند و محکم به آغوشش کشید

عماد برگشته بود و وقت آن بود که تمام غم هایش را فراموش کند

مگر او جز دور هم بودن خانواده اش چیزی میخواست

عماد روی تخت دراز کشیده بود و موهای آشوب را نوازش میکرد و آشوب هم سرش را روی سینه عماد گذاشته بود و به سر آمدن دوریشان فکر میکرد :

"عماد میگم که من یادم رفت بپرسم شام خوردی؟"

"گشنه نیستم"

آشوب تنها "اوهومی" گفت و سکوت کرد عماد که متوجه تردید آشوب شده بود اینبار پرسید :

"چیزی میخوای بگی؟"

آشوب سرش را از روی سینه عماد برداشت و با دلتنگی به عماد نگاه کرد :

"نمیخوام حرف این ۱۱ ماه رو پیش بکشم یا اصلا بهش فکر کنم اما چند تا سوال بدجوری گیجم کرده"

عماد منتظر نگاه کرد که آشوب همانطور که خط های فرضی روی سینه عماد میکشید ادامه داد :

"این ماجرا زیر سر کیه؟"

عماد متعجب نگاه کرد منظور آشوب را کامل نمیفهمید آشوب تند ادامه داد :

" یعنی کی مدرک جمع کرده کی شکایت کرده؟ "

عماد نفسش را بیرون داد و سری به نمیدانم تکان داد

آشوب سوال دیگری پرسید:

" الآن اتهام قتل به طور کامل رفع شده؟ "

عماد لبخند اطمینان بخشی زد :

" آره بعد از ده ماه بالاخره تونستیم ثابت کنیم "

آشوب دیگر سوالی نپرسید در عوض گفت :

" دیگه نمیخوام به گذشته ها فکر کنم "

در همین حیطة چند تقه ای به در خورد و صدای سلیمه آمد

لای در را باز کرد و آرام گفت :

" بچه ها خیلی شلوغ میکنن "

عماد آرام چشم هایش را باز و بسته کرد و با دلتنگی گفت :

" بزار بیان سلیمه "

بعد دستش را روی گونه آشوب گذاشت و با عشق گفت :

" دلم خیلی براشون تنگ شده بود "

آشوب لبخندی زد و سرش را روی سینه ی عماد گذاشت دوست نداشت سرش را بردارد اما چشم هایش باز بود

تا اینکه در باز شد و هر سه با خنده داخل شدند آشوب ریز خندید که فندق و بلوط تند روی تخت پریدند و سعی کردند خودشان را بین آشوب و عماد جا کنند

وقتی عباس تلاشش را بی نتیجه دید با نا رضایتی گفت :

" بابا مامانو ول کن دیگه اه "

عماد که انگار کم سن تر از عباس باشد نوچی گفت و آشوب را بیشتر به خودش فشرد :

" من زنمو ول نمیکنم "

عباس اخم درهم کشید که کپی برابر اصل بچگی های عماد شد :

" قبل از اینکه زن تو بشه مامان من بود "

عماد با ابرویی بالا رفته نگاهی به آشوب انداخت و خطاب به عباس گفت :

" مطمئنی؟ "

عباس بله ای گفت و خودش را بین فندق و بلوط جا کرد که آشوب و عماد به خنده افتادند

آشوب با خنده نگاهی به جمع پنج نفره شان انداخت و زیر لب گفت :

" خدایا شکرت "

عماد با خنده شروع کرد به قلقلک دادن بچه ها که هر کدام جیغی کشیدند و سمتی رفتند

عماد تند سمت در رفت در را قفل کرد و کلیدش را درون جیبش انداخت :

" خوب اول کدومتونو بخورم؟ "

هر سه با هیجان جیغی کشیدند و پشت آشوب سنگر گرفتند

" مامانی نزار بابا میخواد مارو بخوره "

آشوب خندید و از جا بلند شد فندق لباس آشوب را گرفت بلوط لباس فندق را و عباس هم لباس بلوط را

عماد با تعجب نگاهی به آشوب کرد که آشوب اخم بامزه ای کرد و اشاره ای به بچه ها کرد

عماد که خنده اش گرفته بود با خنده گفت :

" با سی و چند سال سن باید با بچه بازی کنم "

آشوب موهایش را پشت گوش زد :

" هر کی خربزه میخوره باید پای لرزشم بشینه "

عماد کمی چپ و راست کرد و با خنده گفت :

" گرگمو گله میبرم "

بچه ها که از محیط روحیه گرفته بودند با جیغ گفتند :

" چوپون داریم نمیزاره "

آشوب که تا آن زمان حرکت میکرد از حرکت ایستاد و با تعجب گفت :

" الآن من چوپونم؟ "

عباس اخمی کرد و رفت جلو ایستاد :

" نه مامانی تو گوسفند شو من چوپون میشم "

عماد چشمکی به آشوب زد و زیرکانه گفت :

" شما سه تا چوپون بشین نزارین من مامانتونو بگیرم چطوره؟"

بلوط و فندق پریدند و کنار عباس ایستادند تا سد راه عماد شوند :

" نمیزاریم "

آشوب که شیطنت عماد را دید با لحن بچه گانه ای گفت :

" آقا گرگه اگه تونستی منو بگیر "

عماد سری تکان داد و کمی چپ و راست رفت و سمت آشوب یورش برد

بچه ها جیغی زدند و پخش شدند به جز عباس که ایستاده بود تا مانع رسیدن عماد به آشوب شود

عماد با کمی چالش عباس را رد کرد و آشوب را تند گرفت و زیر بغلش زد

آشوب بلند خندید و موهای خوشرنگش را که در فضا پخش شده بودند با دست گرفت و پیچاند

بچه ها تند سمت عماد رفتند تا آشوب را نجات دهند که عماد ابرویی بالا انداخت

"دیگه من بردم حالا مامانتونو میبرم"

آشوب کمی دست و پا زد و بعد به کمک بچه ها پایین آمد عماد بلوط و فندق را زیر بغل زد و سمت در رفت

آشوب هم عباس را بغل کرد و سمت در رفت :

"کلیدو گذاشتی تو جیبیت"

عماد کمی خودش را سمت آشوب مایل کرد :

"میشه برداری؟"

آشوب بی حرف کلید را برداشت و در را باز کرد که عماد با مهربانی گفت :

"مرسی خانومم"

آشوب هم لبخندی زد و عباس به بغل از در بیرون زد و عماد هم پشت سرش از اتاق بیرون آمد

بی بی با دیدنشان شروع کرد به خواندن ذکر و فوت کردن آن در فضای عمارت

عماد کنار بی بی نشست و بچه ها را هم کنار خودش نشانید آشوب هم روی مبل مقابل شان نشست و عباس را روی پاهایش نشانید

عماد رو به بی بی گفت :

"میبینی بی بی چهار تا بچه آدمو به چه روزی میندازن"

بی بی با تعجب گفت :

"اون یکی از کجا اومد مادر؟"

عماد با دست اشاره ای به آشوب که با چشم برایش خط و نشان میکشید اما دلش برای عماد غنچ میرفت کرد :

" این خودش از ده تا بچه بدتره مردم زن گرفتن ما بچه گرفتیم "

نقره زبانش را بیرون آورد :

" خیلیم دلت بخواد "

عماد سری تکان داد و باز رو به بی بی گفت :

" میبینی بی بی "

بی بی خندید و با عصایش به شانه ی عماد زد :

" کم دخترمو اذیت کن بیچاره از وقتی اومده داره بچه بزرگ میکنه بازخوبه این سه تا بزرگ
میشن ولی تو همیشه بچه میمونی "

آشوب با لبخند نگاهش کرد جوری که عماد کنترلش را از دست داد و چشم غره ای به آشوب
رفت که آشوب طوری که بی بی نبیند لبش را روی لبش کشید

عماد با چشم های گرد نگاهش کرد که آشوب چشمکی زد و ب..و..سی فرستاد

عماد به نشانه ی تهدید یسری تکان داد و دستش را روی موهای فندق و بلوط کشید :

" موهاشون به مادرشون رفته "

عباس هم تند گفت :

" اگه به تو میرفتن که الآن کچل بودن "

آشوب لبش را گاز گرفت تا نخدد اما وقتی قیافه ی عماد را دید زد زیر خنده

کمی که ساکت شد دستش را روی موهای عباس کشد و گفت :

" پسر مم شبیه باباشه "

عباس تند رو کرد سمت عماد و چشم هایش را کمی جالت داد :

" نه حالا که فکر میکنم میبینم کچل نیستی بابایی اتفاقا خیلی هم خوشتیپی ، ولی مامانم از تو خوشگلتره "

عماد با لحن خاصی گفت :

" بر منکرش لعنت "

آشوب با عشق نگاهش کرد اینبار که عماد اخمی کرد و رو گرفت که آشوب خندید

این حالت را خوب میشناخت این یعنی طاقت عماد سر آمده و آماده شکار آشوب است

وقت شام که رسید صدای در عمارت پیچید سلیمه تند سمت در رفت تا در را باز کند که با دیدن مرجان و مهدی و آوا و مرتضی و زن و بچه اش تعجب کرد

مرجان صدایش را صاف کرد :

" اجازه هست ؟ "

سلیمه تند به خودش آمد و از جلوی در کنار رفت آشوب که جلوی در ورودی ایستاده بود گفت :

" کی اومده ؟ "

مرجان که داخل شد آشوب با هیجان جیغی کشید و سمت مرجان رفت و او را به آغوش کشید

مرجان هم دستش را روی کمر آشوب گذاشت :

" چه خبرته دختر "

آشوب تند جدا شد و نگاهی به مهدی و مرتضی انداخت :

" خوش اومدین بیاین داخل "

بعد هم زن مرتضی سحر را به آغوش کشید و آنها را سمت عمارت دعوت کرد

عماد جلوی در ورودی منتظر مهمان های ناخوانده اش بود شروع کرد به احوال پرسی با مهدی و مرتضی و آوا هم تند سمت فندق و بلوط و عباس رفت و با هم شروع کردند به سر و صدا

آشوب آنها را سمت آشپزخانه راهنمایی کرد و تعارف کرد به خوردن غذا :

" از شانس شما غذا زیاد گذاشته بودیم "

مرجان کمی برای آوا برنج کشید و سری به باشه تکان داد

اینبار آشوب گفت :

" چه عجب یادی از فقیر فقرا کردین "

مرجان دور لبش را پاک کرد :

" شنیدیم عماد اومده بخاطر همون گفتیم بیایم دور هم باشیم "

رو کرد به عماد :

" ببخشین آقا عماد دیگه صبر نکردیم صبح بشه شمام کمی استراحت کنین همینکه خبرو

شنیدیم بارو بندیلو جمع کردیم و اومدیم "

عماد خواهش میکنمی گفت و لیوان آبش را بالا کشید

بعد از غذا همگی در حال جمع شدند اما بی بی عذرشان را خواست و گفت :

" من خسته شدم میرم بخوابم شمام خوش بگذرونین شب بخیر "

همگی جواب بی‌بی را دادند که کم کم سرو صدای بچه ها هم کم شد و ار کدام جایی خوابیدند
عماد و مهدی آنها را به اتاق بچه ها بردند

بعد همگی در حال جمع شدند :

" بریم حیاط ؟ یکم هوا سوز داره ولی حال میده "

مرجان و سحر که تایید کردند مردها هم مطیع همسرانشان سمت حیاط رفتند و حصیری را روی
زمین انداختند و روی آن نشستند

اما هوا سرد بود و باعث ویبره رفتن دندانهای آشوب و سحر روی هم شد

مرتضی نگاهی به سحر انداخت و با محبت گفت :

" سردته خانومی؟ "

سحر خجالت کشید و سرش را پایین آورد:

" آره "

عماد اشاره ای به مردها زد و از جا بلند شد :

" پاشین بریم برای خانوما پتو بیاریم خدایی نکرده سرما نخورن "

لحنش جدی بود اما آنها را به خنده انداخت

مردها باز به عمارت رفتند که آشوب دست هایش را بغل کرد:

" خیلی سرده "

مرجان تایید کرد و سحر نگاهی به تاب انداخت و روی آن نشست و شروع کرد به تاب خوردن

سحر که خوشش آمده بود کمی بیشتر خودش را هل داد :

" وای این چقدر باحاله مرجان خوب شد آوا اینو ندیده وگرنه تا صبح تو این هوای سرد باید تاب

تاب عباسی بازی میکردین "

مرجان تایید کرد :

" آره یکمیم مریضه "

با دیدن مردها که هر کدام پتو به دست سمت آنها میرفتند هر کدام به زوج خودشان چشم دوختند و هر کدام قربان صدقه ی همسرانشان رفتند

مردها که رسیدند پتو را روی همسرانشان انداختند و خودشان هم کنارشان زیر پتو خزیدند

مرجان :

" خوب تعریف کنین ببینم چه خبرا چی شد چی نشد؟"

مرتضی که کنار سحر روی تاب نشسته بود با پا ضربه ی آرامی به کمر خواهرش زد:

" چرا چرت و پرت میگی؟"

مهدی با لحن جدی گفت :

" آخرین بارت بود زن منو زدیا دفعه ی دیگه یگه دست و پا نداری که بزنی "

مرتضی چهره ی مثلا ترسیده ای به خودش گرفت :

" وای نگو ترسیدم "

آشوب و عماد چشم دوخته بودند به چهار دیوانه ی الکی خوش
آشوب نگاهی به عماد کرد که عماد هم نگاهش کرد چشم هایش جدی بود

اما حس خاصی داشت طوری که دل آشوب زیر و رو شد و بی حرف سرش را روی شانه ی عماد
گذاشت

مرتضی که حرکت آشوب را دیده بود با غر غر گفت :

" تو چرا سرتو نمیزاری روی شونه ی من؟ "

سحر هم با همان لحن گفت :

"یه جووری تا خرخره رفتی زیر پتو من سرمو کجا بزارم؟"

مرتضی ریلکس دستش را از متو بیرون آورد و سر سحر را از روی پتو روی شانه اش گذاشت :

"اینجا"

مرجان هم سرش را به شانه ی مهدی گذاشت :

"حسودیم شد"

نگاهی بین سه دختر رد و بدل شد و با تایید مرجان هر سه شروع کردند :

"آهای بارون"

دونه دونه بریز

رو آرزو هامون

شب منوتو

خیابون

نم بارون زده

دل به هیشکی

به غیر از من

عاشق نده

نه حساب منو

با همه

قاطی نکن

نه منو به

به لحظه دیدنت

قانع نکن

شب منوتو

خیابون

نم بارون زده

دل به هیشکی

به غیر از من

عاشق نده

نه حساب منو

با همه

قادی نکن

نه منو به

یه لحظه دیدنت

قانع نکن "

هنوز لحظه ای نگذشته بود که دانه های ریز شبیم که نوید باران را میدادند روی سرشان ریخت

مرجان نگاهی به آسمان انداخت :

" حالا ما یه چیزی گفتیم "

باران تند و سیل آسا شروع کرد به باریدن و همین زوج های جوان را به داخل عمارت کشاند

آشوب با دست به اتاقها اشاره کرد :

" اتاقاتونو براتون آماده کردم "

مرجان خودش را به اولین اتاق رساند و تند داخل شد مهدی سری به تاسف تکان داد و پشت سرش وارد اتاق شد

مرتضی هم دست سحر را گرفت و سمت اتاق رفتند

آشوب و عماد هم وارد اتاقشان شدند و آشوب موهایش را باز کرد :

" چه بارونی گرفته "

عماد کنار پنجره ایستاده بود و نگاهش را به شر شر باران دوخته بود

آشوب هم کنارش ایستاد و با لبخند به بیرون نگاه کرد :

" به چه نگاه میکنی؟ "

عماد بی مکث گفت :

" به تو "

آشوب نگاهی بع بیرون انداخت :

" اون وقت من بیرونم مگه ؟ به بیرون چرا نگاه میکنی ؟ "

عماد بدون اینکه نگاه از پنجره بگیرد :

" تو همه جا هستی مهم نیست به کجا نگاه کنم همه جا تورو میبینم "

آشوب چیزی نگفت که اینبار عماد گفت :

" هوا رو میبینی چه آشوبه "

آشوب سری تکان داد و عماد باز ادامه داد :

" تا چند دقیقه ی پیش آروم بودا ولی وقتی یکی مثل بارون میاد هوا تند آشوب میشه درست

خیس میشی ولی بازم دوسش داری "

آشوب نگاه از عماد گرفت و به بیرون نگاه کرد :

" منم همه جا عماد میبینم "

عماد اخم کرد و تند سمت آشوب ایستاد و دستش را روی گونه هایش گذاشت و نزدیک شد :

" نه تو فقط باید عماد اصلی رو نگاه کنی من انحصار طلبم نمیزارم جز خود عماد اصلی به کسی نگاه کنی "

آشوب دست به کمر شد :

" منم انحصار طلبم چرا اینهمه دختر به تو نگاه میکنند اصن ؟ "

عماد با خنده گفت :

" به خودتم حسودی میکنی جوجه "

آشوب سرش را روی سینه ی عماد گذاشت و عماد دستش را دور آشوب حلقه کرد :

" میدونستی دیوونم؟ "

عماد محکم بغلش کرد که نگاه آشوب به پنجره ی رو به رو افتاد که دقیقا با پنجره ی اتاق مرجان و مهدی رو در رو بود

مرجان که چشم هایش را گرد کرده بود تند پرده را کشید و چراغ را خاموش کرد تا چشم مهدی به آنها نخورد

آشوب خندید و جای سرش را روی سینه ی عماد محکم تر کرد :

" اولین بار که اومدی عمارت هیچوقت فکر نمی کردم که آشوب بشه آرامش من "

آشوب هم نگاهی به چشم های عماد انداخت :

" منم هیچوقت فکر نمی کردم اون آقا اخموعه انقد منو دیوونه خودش کنه "

عماد موهایش را ب..و..سید :

" آشوب عماد "

نفس عمیقی بین موهایش کشید :

" فقط عماد "

بچه ها را به بی بی سپرده بودند و خودشان دور هم نشستند بودند

مرجان با تردید پرسید:

" اون مشکله کاملا حل شده یا نه ؟ "

آشوب نگاهی به عماد انداخت و چیزی نگفت که مرجان نگران پرسید :

" مگه همه چی حل نشد ؟ مگه ثابت نکردین عماد عباسو نکشته ؟ "

عماد سری به تایید تکان داد که سحر گفت :

" پس این چه قیافه ایه ؟ "

آشوب آهی کشید و به آشپزخانه رفت تا ایوان آبی بخورد عماد با نگاه روانه اش کرد که مرجان پرسید :

" چی شده؟"

احمد که از صبح همراه نگار آمده بود گفت:

" نتونستن ثابت کنن که عماد عباسو کشته و الآن دنبال یه نقشه ی دیگه ان شایدم نقشه کشیدن و میخوان اجرا کنن "

مهدی متفکر گفت :

" نفهمیدین کیه؟"

احمد اخم درهم کشید و سری به نه تکان داد :

" به طور دقیق نه "

سحر مداخله کرد :

" یعنی چی؟ "

عماد پوفی کشید و نگاهی به آشوب که سرش را روی میز گذاشته بود انداخت و همه چیز را به احمد سپرد

احمد شروع کرد به توضیح دادن :

" ما یه نامه گرفتیم که توش نوشته بود قصدش آزار و اذیت هر دوشونه یعنی میخوان به هردوشون آسیب بزنی "

مرجان گیج نگاهی به جمع انداخت که آنها هم گیج نگاهی به هم انداختند

احمد که متوجه گنگی آنان شد گفت :

" این آدم به گذشته هر دوتاشدن ربط داره یعنی یه جایی توی گذشته آشوب و عماد به هم وصله جایی که یه صدمه به اون شخص زده اونم میخواد اونو جبران کنه "

مرجان به فکر رفت و با اخم گفت :

" آخه اینا که تا قبل از ازدواج اصلا با هم برخورد نداشتن "

احمد تایید کرد:

"درسته این یعنی یه ارتباطی توی گذشته ی اینا بین پدر یا مادرشون بوده"

مرجان کمی با اخم فکر کرد و ناخودآگاه خیره شد به عماد که کنار آشوب نشسته بود و سعی میکرد حالش را بهتر کند:

"میتونه بابای ناتنی آشوب باشه"

احمد تند گردنش را بالا گرفت طوری که رگ گردنش گرفت دستش را روی رگ گردنش گذاشت:

"کی؟"

مرجان با همان حالت تفکر گفت:

"آخه وقتی که آشوب خونه ی ما بود همش میگفت که اون باهش بد رفتاری میکرده و اذیت میکرده تازه سنشم الآن باید با سن پدر و مادر عماد یا آشوب یکی باشه"

احمد تند عماد و آشوب را صدا زد که آشوب دستش را روی گونه اش کشید

عماد دستش را گرفت و با اطمینان گفت :

" تا آخر عمر هر جا بری کنارتم نمیزارم از من جدات کنن "

آشوب لبخند زوری زد و با هم سمت بچه ها رفتند که مرجان بی مقدمه پرسید :

" اسم بابات چی بود آشوب؟ "

آشوب با تعجب گفت :

" احمد چطور؟ "

احمد سری به نهی تکان داد :

" منظورش شوهر مادرته "

آشوب چشم هایش را ریز کرد :

"چطور یهو این موضوع براتون مهم شد؟"

مرجان با اعتراض گفت :

"آههه یه اسم میخوای بگیا چرا اینقدر کشش میدی؟"

آشوب با تعجب گفت :

"مصطفی بود مصطفی شیرجانی"

عماد با چشم هایی ریز شده پرسید:

"نکنه بهش شک کردین؟ یا مدرکی چیزی؟"

احمد شروع کرد به تعریف کردن که عماد هم اضافه کرد :

"خودشه"

همه با تعجب نگاهش کردند اما او چیزی نگفت تا زمانی که آشوب گوشه ی پیراهنش را کشید :

" چرا این حرفو میزنی؟ "

عماد متفکر نگاهی به جمع انداخت و بعد همانطور که در ذهنش تکه های پازل را کنار هم می گذاشت گفت :

" یادمه خان هم از این مرد زخم خورده بود همش مراقبش بود تا زمانی که آشوب اومد اینجا "

نگاهی به آشوب انداخت :

" یه نقطه ی مشترک که بین گذشته من و آشوب بوده تنها کسی که از ما بدش میاد "

مهدی از روی دسته ی مبل بلند شد :

" پس باید از بی بی بپرسیم ، اون اون موقع بوده حتما یه چیزایی میدونه "

عماد بی قرار شروع کرد به قدم زدن و منتظر بی بی ماندن

ساعت شش عصر بود و هنوز خبری از بی بی نبود آشوب و عماد نگران بودند تا اینکه صدای در عمارت آمد و بعد بانو داخل عمارت شد

نگاهی به جمع انداخت و با تعجب گفت :

" چیزی شده؟"

عماد نفسش را بیرون داد :

" بی بی باید باهات حرف بزنم "

بی بی نگران گفت :

" خیر باشه نگران کردی "

عماد دستش را میان موهایش کشید و کلافه گفت :

" ایشالله که خیره ؛ بریم بیرون عمارت ؟ "

بی بی نگاهی به نوه ی جوانش انداخت اما دلش گواهی خبر بدی را میداد سری به باشه تکان داد و بیرون رفت

عماد به آشوب که نگران نگاهش میکرد لبخند اطمینان بخشی زد و پشت سر بی بی از عمارت بیرون زد

مرجان برای پرت کردن حواس آشوب گفت :

" حالا شمام فهمیدی ما اومدیم زود خدمتکارارو رد کردی از ما بیگاری بکشی ؟ ولی کور خوندی منکه دست به سیاه و سفید نمیزنم "

آشوب اما هنوز با استرس نگاهش را به در دوخته غافل از اینکه عماد خیلی دورتر با بی بی در حال حرف زدن است

عماد نگاهی به عمارت که حالا با فاصله ی زیادی با آن داشت انداخت :

" بی بی مصطفی کیه ؟ "

بی بی در جا ایستاد :

" چیکار میخوای مادر ؟ "

عماد روی تخته سنگی نشست که بی بی هم کنارش نشست :

" یکی داره برامون مشکل ایجاد میکنه که به گذشته ربط داره اونم مصطفی باید باشه به نظرم حالا من میخوام بدونم این آدم چه ارتباطی با گذشته من داره "

بی بی اخمی کرد دلش گواهی خوبی نمیداد دلشوره امانش را بریده بود :

" هیچ ارتباطی "

عماد کلافه گفت :

" بی بی بیشتر از سی ساله داری گذشته مادرمو ازم مخفی میکنی الان همونی که اومده بود داره زندگیمو به هم میریزه میخواد منو آشوبو بکشه "

مستاسل نگاهی به بی بی که با رنگ و رویی مریده نگاهش میکرد انداخت و گوشه ی دامنش را گرفت :

" بی بی برای نگه داشتن زندگیم باید پیداش کنم تا قبل از اینکه اون زندگیمو به هم بریزه خواهش میکنم دست از پنهون کاری بردار "

بی بی آهی کشید و فکرش رفت به سالها پیش :

" مادرت که به دنیا اومد خان گفت اسمشو بزاریم مهناز دخترم مثل ماه ناز بود من بعد از اون دیگه بچه دار نشدم و این خانو حساس کرد

از طرفی هم دلش نمیخواست مهناز توی شرایط بدی قرار بگیره بخاطر همین به میزاشت مهناز کی رو که میخواد به عمارت دعوت کنه

اما بعد از یه مدت مهناز اعتراض کرد که چرا نمیزاریم بره بیرون و خونه ی دوستاش

خان اولش راضی نمیشد اما آخر مجبور شد به حرف مهناز گوش کنه "

آهی کشید و خیره به گوشه ی روسری گلدارش گفت :

" مهناز کم کم بزرگ میشد و رفت و آمدهاش ادامه داشت تا وقتی که ۱۶ ساله شد

دوستاش براش تولد گرفته بود و اونم گفت که میخوان دور هم جمع باشن خان تا دم در خونه ی دوستش برد اما بعد از مهمونی مهناز دیگه مثل قبل نبود

دخترم افسردگی گرفته بود گریه میکرد نه حرف میزد نه غذا میخورد که یه روز خان عصبی شد

اونو مجبوری آورد سر سفره که حالش بد شد و بعدم بیهوش شد "

آه دیگری کشید گذشته این زن عجیب با آه آمیخته شده بود :

" دکتر گفت حامله است خان عصبی شد و بعدم شروع کرد به کتک زدن مهناز انقدر زد که کل اهل ده جمع شدن

خان اونموقع ها خیلی ابهت داشت و این یه ننگ بزرگ بود و هنوزم هست مهنازو انداخت رو زمینو گفت : هر کی تخم حروم کاشته تو دل این دختر خودشم باید بیاد نگهش داره

دیدم دخترم چقدر گریه میکرد هر چقدر کردم خان نداشت کاری کنم منو مجبوری بردن عمارت اما یکی از آدمایی که جمع شده بود اومدو کارشو گردن گرفت "

نگاهی به چشم های عماد انداخت :

" بابات اومد و گفت که عاشق مامانت بوده و میدونسته خان دخترشو به هر کسی نمیده اونو از عمارت بیرون کشیده

خان هم دست مهنازو گذاشت توی دستش و گفت که گورشونو گم کنن

چند ماهی توی همین روستا زندگی کردن تا اینکه تو به دنیا اومدی دل خان کم کم داشت نرم میشد که خان هم مهنازو شوهرشو بیرون انداخت هم خانواده شوهرشو

راستش از اولشم با خانواده ی اون رابطه خوبی نداشت و این بهونه ای شد

اونا رو بردن به یه روستای دیگه که یک ماه بعدش خان بی قراریش شروع شد

همش پی مهنازو میگرفت تا اینکه پشیمون شد و رفت دنبالش اما وقتی رفت که خیلی دیر بود "

با شرمندگی ادامه داد :

" درست وقتی رسیده بود که هم مادرت هم پدرت کشته شده بودن "

عماد مبهوت نگاهی به بی بی انداخت :

" چی ؟ "

بی بی سری تکان داد :

" تورو بابای بابات برده بود پیش خودش بخاطر همین تو زنده موندی بودی ما هیچوقت نفهمیدیم کی دقیقاً مهنازو کشته تا اینکه بعد از مرگش یه سری شایعه تو ده پخش شد "

عماد: " چه شایعه ای "

بی بی لبش را گزید :

" میگفتن که بابات مامانتو در حال دوستی با یه مرد دیگه دیده اول اونو کشته بعد خودشو "

عماد با اخم و فکی که روی هم فشرده میشد سعی کرد آرام باشد

بی بی ادامه داد :

" خان خیلی عصبی شد از طرفی تو هم بچه بودی و هر وقت تورو میدید یاد مهناز میوفتاد بخاطر همین شروع کرد به گشتن دنبال کسی که این شایعه رو پخش کرده که رسید به مصطفی

اون شروع کرد به فحاشی درباره ی مادرتو خانم اونو از ده بیرون انداخت

گذشت و گذشت تو هر چه بزرگتر میشدی بیشتر شبیه خان میشدی اما خان وقتی تورو میدید
انگار یاد مهناز میوفتاد

تا اینکه احمد مرد بابای آشوب مرد و مادرش موند و یه بچه که آشوب بود

خان تو مراسم تشییع جنازه مصطفی رو دیده بود و دعوا از سر گرفته شده بود که مصطفی گفته
بود زودی برمیگرده و توی ده ساکن میشه

چند ماه بعد فهمیدیم با مادر آشوب ازدواج کرده مادر آشوبو میشناختم و میدونم خودت
میدونی که توی یه روستا چقدر سخته یه زن تو اون سن بیوه باشه بخاطر همین با مصطفی
ازدواج کرده بود

طبق قانونی که خود خان گذاشته بود مردی که زنش از اهالی ده خودمون بود و فامیل زنش اینجا
بود میتونست بمونه و مصطفی هم از این استفاده کرده بود

خان کاری نتونست بکنه چون هر کاری سر و صدای اهالی ده رو درمیآورد

تا اینکه آشوب اومد "

حرفش را ادامه نداد که عماد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد اما با دیدن چهره ی وحشتزده ی
بی بی که به پشت سرش نگاه میکرد تند برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت

با دیدن دود زیادی که در هوا بود و منشا آن عمارت بود تند از جا بلند شد و یا ابلفض بلندی گفت

بی توجه به بی بی سمت عمارت دوید اما انگار این راه قصد تمام شدن نداشت تند خودش را به عمارت رساند و در ورودی ایستاد

نگاهی به عمارت که بین شعله های آتش هر لحظه بیشتر از قبل رنگ میباخت انداخت و دستش را روی در گذاشت

دستگیره ی آهنی در داغ بود و همین باعث سوزش دستش شد

تند با لگد ضربه ای به در زد و نگاهی به فضای داخل خانه انداخت همه جا را دود گرفته بود

با دیدن بچه ها که جیخ میزدند و مردها که سعی میکردند راهی پیدا کنند ایستاد

مرتضی و مهدی تند آنها را به بیرون کشاندند

مرتضی دست سحر و فندق را گرفت و تند آنها را از میان شعله های آتش بیرون کشاند

اهالی ده شروع کردند به آب پاشیدن برای خاموشی آتش اما آتش هر لحظه گستاخ تر میشد

گویی که جای آب بنزین رویش میریزند

مهدی هم پشت سرش بلوط را به آغوش کشیده بود و مرجان هم آوا را گرفته بود

عماد با حیرت نگاهی به همارت انداخت و داد :

" پس آشوب کجاست؟ "

مرجان با گریه گفت :

" رفت بالا عباس تو اتاق خوابه تروتدا نجاتشون بده "

عماد دستش را روی بینی اش گذاشت و پله ها را یکی دوتا بالا رفت

با رسیدن به در آشوب را دید که سعی میکند در را باز کند اما نمیتوانست با دیدن عماد فریاد زد :

"یه چیزی پشت در افتاده نمیتونم درو باز کنم"

عماد تند سمت آشوب رفت و میله را از دستش گرفت :

"من میارمش تو برو زود باش تا آتیش بیشتر نشده"

آشوب با گریه گفت:

"من تا بچه امو نیارم بیرون نمیروم"

عماد با پا ضربه ای به در زد اما در کمی جا به جا نشد در همان حال نگران آشوب بود و در طرفی دیگر نگران عباس

صدای جیغ عباس از پشت در که به گوش رسید آشوب با گریه شروع کرد به کوبیدن در

عماد عصبی به عقب برگشت و با دیدن مهدی و مرتضی که سمتشان می آمدند نفسش را پوف مانند بیرون داد

عباس بلند بلند جیغ میزد که سوختم و دل آشوب آتش میگرفت

مهدی و مرتضی به عماد کمک کردند تا در را شکستند و در روی زمین افتاد

با ظاهر شدن سایه ی عباس آشوب گریه و زاری را از پیش گرفت که عماد تند سمت عباس رفت و بلندش کرد

عباس دستش را روی بازویش گذاشته بود و با گریه میگفت سوختم

تند سمت در رفت که آشوب از جا بلند شد و با گریه سمت عباس آمد اما اینجا جای اینکارها نبود

مرتضی تند آشوب را بلند کرد و با هم سمت در رفتند

نزدیکی خروجی در که بودند آشوب پایش به فرش گیر کرد و روی زمین افتاد

مرتضی خواست کمکش کند که عماد تند عباس را به مهدی سپرد و سمت آشوب رفت

نزدیکی آشوب بود که میله ی داغی روی کمر آشوب افتاد و جیغش را هوا برد

عماد تند میله را با دست کنار زد

بی آنکه نگاهی به پشت سرش کند سمت خروجی عمارت رفت و آشوب را روی زمین گذاشت و شروع کرد

بی بی که تازه رسیده بود با دیدن وضعیت آشوب یا خدایی گفت و روی زمین نشست و شروع کرد به کوبیدن خاک های روی زمین به سرش

عماد نگاهش را به دور و بر چرخاند و با دیدن آمبولانس که نزدیک میشد تند آشوب را سمت شش برد و روی برانکار گذاشت

با چشم دنبال مهدی بود که مهدی عباس به بغل سمت آمبولانس دوید و عباس را هم روی برانکار دیگری گذاشتند

عماد گیج به مشتش سرش نگاه کرد و با دیدن وضعیت گیج تر شد

بی بی یک طرف از حال رفته بود و فندق و بلوط را هم مرجان و سحر و مرتضی گرفته بودند و سعی میکردند سمت آمبولانس نروند

مرجان با سر و صورت سیاه گریه میکرد و آوا به پاهای مهدی وصل شده بود

اهالی سعی میکردند عمارت را خاموش کنند و نگاه به خون نشسته عماد خیره به عمارتی بود که هر لحظه سیاه تر میشد

پشت در نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود

برای باز هزارم سرش را بالا برد و وقتی دید خبری نیست موهایش را لمس کرد

تا اینکه در باز شد و دکتر بیرون زد :

" چطورن؟ "

دکتر نگاهی با او انداخت و با دیدن وضعیتش سری تکان داد :

" حال هردوشون خوبه فقط سوختگی خانومتون کمی عمیقه وای پسرتون خوبی و جای نگرانی
برای هیچکدومشون نیست "

بی حال روی صندلی می افتد و شروع میکند به فرستادن صلوات و حاجت خواستن از خدا

مرجان و سحر هم که انگار از شنیدن خبر آرام شده بودند روی صندلی نشستند و شروع کردند
به خواندن آیه الکرسی و هر سوره ای که بلد بودند

عماد تند از جا مرید و سمت خروجی رفت که احمد پشت سرش راه افتاد :

" کجا میری؟ "

درجایش ایستاد و با خشم گفت :

" میکشمش دستم بهش برسه زنده اش نمیزارم "

احمد که کل ماجرا را خوانده بود آرام گفت :

" از کجا معلوم یه حادثه نباشه؟ "

عماد با خشم گفت :

" میگی خحادثه باشه اوکی ولی کدوم گازی نشت داشت کدوم وسیله آتیش گرفت که دور تا دور عمارت آتیش گرفت؟ "

احمد سکوت کرد

عماد با عصبانیت شروع کرد به قدم زدن و نقشه کشیدن برای کشتن مردی که حالا به خونش تشنه بود مخصوصا که دستان گذشته مادرش را هم شنیده بود

احمد شروع کرد به حرف زدن و آرام کردنش میدانست این حجم خشم کار دستش میدهد

وقتی دید راهی برای آرام کردنش نیست ضربه ی نهایی را زد :

" بهتره یه سر به خانومت بزنی "

عماد تند سمت بیمارستان راه افتاد و سمت اتاقی که آشوب و عباس در آن بودند رفت و وارد شد

آشوب ایستاده بود و با چشم های اشکی و قدی خمیده سعی میکرد سمت در برود

عماد را که دید مرجان را با قوا هل داد و سمت عماد رفت :

" عماد بچه ام کو ؟ بچه ام کجایت عماد ؟ "

عماد نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و با دیدن مرجان که به اتاق کناری اشاره میزد دست

آشوب را گرفت و دنبال خودش کشید

آشوب که عباس را دید تند سمتش رفت و محکم بغلش کرد و شروع کرد به های های گریه کردن

بعد تند گفت :

" بلوط و فندق"

عماد میان کلامش پرید :

" خونه ی زینب اینان احتمالا الآن خواب باشن اونا خوبن "

عباس با گریه دستش را به آشوب نشان داد :

" مامان نگاه کن دستم سوخته "

عباس که نگاهش به کمر آشوب افتاد با تعجب گفت :

" مامان چرا کمرت خونیه ؟"

آشوب چیزی نگفت که عماد با اخم تند سمتش رفت و گفت :

" تکون نخور به دکتر بگم باز بیاد "

آشوب عباس را بغل کرد و چشم هایش را به نشانه ی تایید بست

روی سینه دراز کشیده بود و سرش را روی بالشت گذاشته بود

به حرفهای زینب گوش میداد اما فکرش پیش اتفاقات اخیر بود که عجیب به همش ریخته بود

عباس برخلاف اصرارهای مادرش یکجا بند نمی آمد و مدام بازی میکرد هر چند بازی با دست سوخته همچین راحت هم نبود

اما بلوط و فندق دائم دورش میچرخیدند و عباس هم با لذت حکم میداد

زینب آرام لباس گشادی که تن آشوب بود را بالا زد و داروهایی که برای سوختگی کمرش دکتر داده بود را به سوختگی اش زد

آشوب آخی گفت که صدای در آمد و بعد صدای عماد :

" میتونم پیام داخل؟ "

آشوب بفرماییدی گفت و چشم هایش را روی هم فشرد تا دردش کمتر شود

عماد که وارد اتاق شد زینب از جا بلند شد که عماد خیره به آشوب گفت :

" بزارین خودم میزنم "

زینب تند باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت

نزدیک رفت و به چشم های خیس آشوب نگاه کرد :

" خیلی میسوزه؟ "

آشوب سری به چپ و راست تکان داد :

" کمرم زیاد نمی سوزه ولی بچه امو نگاه کن نمیتونه دستشو تکون بده الهی مامان فدات شه این روز تورو نبینه "

عماد سری به تاسف تکان داد و با افکاری پریشان کنارش نشست نگاهی به پمادها انداخت و یکی را برداشت

آشوب سرش را باز روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست :

"پیداش میکنم"

آشوب با هراس چشم باز کرد :

"اون یه دیوونه بود من ازش میترسم ؛ نکنه بلایی سرت بیاره ؟"

عماد با جدیت گفت :

"دیگه آخراشه نمیزارم هر غلطی که دلش میخواد انجام بده مخصوصا با کاری که کرد منو جدی تر کرد"

آشوب دستش را روی پای عماد گذاشت:

"فهمیدی گذشته مادرت چی بوده؟"

عماد آهی کشید و سری به آره تکان داد تصویر عکسهای مادرش جلوی چشمش آمد

از طرفی دلش برای آشوب خون میشد وقتی یادش می آمد چقدر وحشیانه روحش را زخمی کرده و میدانست این حالا حالا ها خوب نمیشود

حتی اگر آشوب به رو نمی آورد بازهم دوست داشت که عماد معذرت خواهی کند

هر چند این فکر عماد بود و در طی سالها زندگی مشترک حتی یکبار از کارهایش ابراز پشیمانی نکرده بود

یاد حرفهای احمد افتاد که گفته بود مصطفی را ردگیری کرده و به زودی پیدا میکند

زدن پماد که تمام شد آشوب گفت :

" دست عباسو پماد زدی؟ "

عماد سری به آره تکان داد و در ظرفشویی دستهایش را شست کنار آشوب دراز کشید

آشوب سرش را بالا برد و روی سینه ی عماد گذاشت

عماد خواست دستش را روی کمر آشوب بگذارد که یاد سوختگی هایش افتاد آرام دستهایش را روی پهلوهای آشوب

فکرش درگیر بود و نگاهش به سقف خانه ی زینب و میرضا بود و دستش در حال فشردن گلوی مصطفی بود

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد برای خشم زمان زیادی داشت

همه چیز را مثل همیشه به احمد سپرده بود و خودش نقشه میکشید

نگاهی به آشوب انداخت که ناراحت به در بسته اتاق نگاه میکرد و یا دست روی سینه ی عماد خطوط نامعلوم میکشید

عماد ب..و..سه ای روی موهایش زد و سعی کرد ذهنش را پرت کند :

" به بچه ها سپردم خونه ی قبلی رو کمی مرتب کنن بریم اونجا بمونیم تا باز عمارتو درست کنیم "

آشوب نگاهی به چانه ی عماد انداخت :

" کدوم خونه ؟ "

عماد که منتظر این سوال بود تنها گفت :

" خونه ی عباس "

آشوب آهانی گفت و دستش را به چانه ی عماد رساند و زخم کوچکی که میان ریش هایش
مشخص بود را با انگشت لمس کرد :

" بخیه زدی ؟"

عماد چشم هایش را به نشانه ی تایید بست

آشوب : " کی زخمی شد ؟"

عماد : " نمیدونم "

" دوستش دارم "

عماد ابرویی بالا انداخت :

" فقط اینو ؟ "

آشوب با شیطنت اوهمی گفت که عماد سری به تهدید تکان داد :

" که اینطور "

تقه ای به در خورد که آشوب کمی کنار کشید و عماد نشست :

" بیا داخل "

با داخل شدن بی بی بچه ها هم تند پشت سرشان وارد اتاق شدند و کنار آشوب نشستند

آشوب خواست به احترام بی بی تکانی به خودش بدهد که بی بی مانع شد و دل عماد ضعف رفت برای زنی که با وجود درد به فکر احترام مادر بزرگ عماد بود

آشوب دست عباس را گرفت و ب..و..سه ای کف دستش زد :

" خوبی مامان؟ "

عباس بادی به غیغب انداخت:

" مگه بچه ام که با یه سوختگی کوچیک دردم بیاد "

آشوب ریز خندید و نگاهی به بلوط و فندق انداخت :

" شما که جاییتون نسوخته؟"

بلوط و فندق سری به نه تکان دادند که آشوب نفس راحتی کشید

عماد از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد به در خروجی که رسید تند سمت عمارت رفت و با نگاهش عمارت سوخته را از نظر گذراند

بلوط تند سمت آشوب رفت :

" مامان عباس نیست "

آشوب لبخندی زد و او را کنار خود نشانده :

" حتما جایی داره بازی گوشی میکنه یا بابا رفته "

بلوط ناراحت کنار آشوب کز کرد و دست هایش را به آغوش کشید

آشوب که تنهایی اش را دید دستهایش را گرفت و سعی کرد حواسش را پرت کند :

" آجی کجاست؟ "

بلوط بی حوصله گفت :

" رفته دستشویی "

آشوب شروع کرد به نون بیار کباب ببر بازی کردن با بلوط که کمی بعد هم فندق آمد و مشغول بازی با بلوط شد

آشوب دستی روی لباسش کشید و سعی کرد سمت آشپزخانه برود :

" بی بی چیکار داری میکنی؟ "

بی بی به عقب برگشت و با دیدن آشوب گفت :

" بچه ها هوس قورمه سبزی کردن دارم براشون قورمه سبزی میپزم "

آشوب هوای آشپزخانه را با لذت بو کشید :

" چه بوی خوبیم راه انداختی بی بی "

بی بی چیزی نگفت و مشغول شد آشوب پشت میز ناهار خوری نشست و سعی کرد به سوزش
کمرش اهمیتی ندهد

با دیدن گوشه کنار این خانه خاطرات برایش رنگی میشد و مثل نوار فیلم جلوی چشمانش نقش
میبست

یاد روزهایی افتاد که فندق بچه بود و آشوب فکر میکرد پدرش عباس است اما نبود

یاد وقتی که برای اولین بار به این خانه آمد یا حتی آخرین باری که پا به این خانه گذاشته بود

بی بی که خواست با آشوب صحبت کند با دیدن آشوب که عمیقا غرق فکر بود چیزی نگفت و او
را به حال خودش رها کرد

تا نزدیکی غروب منتظر عماد و عباس بودند اما وقتی عماد وارد خانه شد و با خوشحالی صدایش زد نتوانست بی تفاوت بماند :

" چیزی شده؟"

عماد با ذوق آشوب را با گرفتن پهلوهایش بالا برد و چرخ می زد که آشوب لب گزید

چشم های عماد گواهی خبرهای خوب را میدادند

آشوب بی طاقت شروع کرد به سوال پرسیدن :

" چی شده؟ مصطفی رو پیدا کردی؟ دستگیرش کردن؟"

عماد با خوشحالی گفت :

" پیداش کردم اون موش کثیف رو پیدا کردم فهمیدم تو کدوم لونه موش قایم شده "

آشوب خندید و نگاهی به بلوط و فندق انداخت که به در نگاه میکردند انگار منتظر کسی باشند :

"منتظر کی هستین؟"

بلوط تند سمت عماد رفت و گوشه ی شلوارش را پایین کشید :

"بابا بابا پس عباس کجاست؟"

عماد با تعجب گفت :

"مگه خونه نبود؟"

آشوب با رنگ و روی پریده روی زمین نشست :

"یا خدا بچه ام نیست"

بی بی که شاهد گفت و گو بود مداخله کرد :

"ما فکر میکردیم عباسو تو بردی چون از صبح ندیدیمش"

عماد نگران گفت :

" نه با من نبود "

آشوب تند دستش را به پاچه ی شلوار عماد رساند :

" عماد بلایی سر بچه ام نیاره "

عماد گیج به در نگاه کرد اما چشم هایش رویای کشتن مصطفی را میدیدند تند سمت در رفت و شروع کرد به گشتن که احمد را دید

احمد تند خودش را به عماد رساند :

" عباس کجاست ؟ "

عماد سری به نمیدانم تکان داد که احمد لعنتی ای گفت و نامه ای را که در دست هایش بود به عماد داد :

" دزدیدنش "

عماد تند شروع کرد به خواندن نامه و بعد با نهایت خشمی که تا به حال از خودش سراغ داشت گفت :

" زنده اش نمیزارم "

تند سمت ماشینش رفت و سوار شد لحظه ی آخر احمد هم خودش را به ماشین رساند :

" زودتر برو "

عماد پایش را روی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد آشوب با گریه نگاهی به ماشین انداخت و در زینب را زد

همینکه در باز شد زینب بیرون آمد و با تعجب نگاهش کرد :

" زینب دستم به دامن آقا میرضا رو صدا کن "

عماد با خشم سمت آدرسی که در نامه نوشته شده بود رفت میدانست منظور مرد به طور دقیق کجاست

خانه ای خرابه که در میانه های راه بود و مدام زیر لب میگفت :

" تمومش میکنم دیگه این بازی تموم میشه بازی ای که سی و چند سال طول کشیده باید تموم بشه ، خودم تمومش میکنم "

احمد نگران به عماد نگاه میکرد تا اینکه به همان خرابه ای که میدانست عباس در آن زندانی است رسیدند

تند پیاده شد و سمت خرابه رفت با لگد در را باز کرد و داخل شد

با دیدن عباس که دست و پا بسته بود و تیزی چاقو روی گردنش بود سطل آب یخ روی سرش ریخته شد

مصطفی به دوستهایش اشاره کردند که احمد و عماد را دور کردند

چاقو را به دوستش سپرد و شروع کرد به دست زدن

دست زدن که تمام شد نزدیکی عماد ایستاد و با نفرت نگاهش کرد :

" درست مثل پدرتی گستاخ و احمق "

عماد خواست حرکتی کند که یاد عباس افتاد حرفی نزد و دندانهایش را روی هم فشار داد تا دندانهای مصطفی را خورد نکند

مصطفی که حس پیروزی میکرد ادامه داد :

" تو یه کوله ی حروم بودی که بابات انداخت تو دام عشق من "

بعد بلند خندید :

" حقشون بود بمیرن خودم کشتمشون اشاره به چاقوی روی گردن عباس کرد :

" با همین چاقو کشتم اول باباتو بعدم اون مامان بی وفاتو بعدم با نقشه دوستو کشتم "

اخم های عماد بد در هم گره خورد که ادامه داد:

" با دستام خفه اش کردم و انداختم گردن قارچها و گفتم گاز قارچ خفه اش کرده "

بعد سمت عباس رقت که بی قراری میکرد و چاقو را از دست دوست گرفت

عماد نگاهی به دور و بر انداخت و با دیدن هفت مرد به دو مرد با پوزخند گفت :

" بیشتر آدم جمع می‌کردی "

مصطفی اما مسخ شده بود بی توجه به حرف عماد گفت :

" خیلی خاص بود مادرتو می‌گم از وقتی بچه بود چشمم دنبالش بود اما خان بهم نداد "

پوزخند دیگری زد و گفت :

" انقدر نداد که دخترش گند بالا آورد و زن بابات شد اون وقت من موندم و حس شکست "

آهی کشید و گفت :

" وقتی باباتو کشتم اون همش جیخ میزد که منم بکش راحت‌کن منم از دستم در رفت و کشتمش نمیخواستم اما بعد ها فهمیدم حقش بوده "

عماد نگاهی به احمد کرد که مطفی گفت :

"اون خانتونم من دق دادم ، پیره مرد عمرشو کرده بود دیگه کلی نقشه ریختم تا من و تو اینجا باشیم از مهمونی و مست کردن تو تا آشوب

اما اون پسره گوه زد به نقشه هام پا گذاشت رو دم منم پاشو کوتاه کردم "

عماد غرید :

" خفه شو "

مصطفی دیوانه وار خندید :

" زنتم مثل خودته نحس و بدبخت ؛ از بچگی معلوم بود بزرگ شه چه سلیطه ای میشه "

عماد تند سمت مصطفی یورش برد و با او دست به یقه شد که مصطفی بیخیال گفت :

" بیخیال تو که نمیخواهی یه عباس دیگه قربونی بشه ؟ میخواهی ؟ "

چشم های عماد سمت عباس رفت که چاقو روی شاهرگش نشسته بود :

"چی از جونم میخوای؟"

مصطفی با لبخند عمیقی گفت :

"زدی به هدف جونتو میخوام اگه تو نبودی من میتونستم به عشقم برسم اما توی نحس نداشتی"

عماد چشم هایش را بست و با چهره ای سرخ شده مشتش را جمع کرد که صدایی از بیرون آمد

مصطفی نگاهی به دور و بر کرد و اشاره ای به بیرون کرد :

"برین ببین کی بیرونه"

دو نفر بیرون رفتند و حالا پنج به دو بودند عماد با خشم گفت :

"عباسو ولش کن"

مصطفی خندید :

" مگه خرم ولش کنم که همیشه تورو گرفت "

عماد با خشم گفت :

" مگه مشکل تو با من نیست ؟ عباسو ول کن رو در رو بشیم "

مصطفی پوزخندی زد :

" حساب منو تو به این راحتیا پاک نمیشه "

احمد مدام دور و بر را میپایید و منتظر فرصت مناسب بود که در باز شد و چند تفر از اهالی ده تند خودشان را داخل انداختند

مصطفی که هول شده بود تند سمت عباس رفت و بلندش کرد و چاقو را روی گردنش گذاشت :

" یه قدم جلو بیاین شاهرگشو میبرم "

عماد تند تند نفس میکشید و صدای جیخ ها و گریه های عباس روی مخش بود از طرفی فهمیدن برخی حقایق کمتر از یک هفته مغزش را خسته کرده بود

نگاهی به مصطفی و دوستش که تنها دو نفر مانده بودند انداخت و اشاره ای به احمد کرد

احمد با یک حرکت سمت دوست مصطفی یورش برد اما لحظه ی آخر دستش دست مصطفی را گرفت

چند نفری شروع کرد به کمک کردن به احمد و عماد تند سمت مصطفی رفت و مچ دستش را محکم فشرد

دستش را خم کرد طوری که دستش از گردن عباس فاصله گرفت بلند داد زد :

" بدو عباس برو بیرون "

عباس تند سمت در خروجی رفت که آشوب پیدا شد و عباس را تند بغل کرد

اما چشم هایش به مصطفی گره خورد که با خشم نگاهش میکرد

عماد شروع کردن به کتک کاری با مصطفی و نداشت کسی مداخله کند

یکی میزد و یکی میخورد تند مشتی به فک مصطفی زد و نعره زد :

"عوضی حرومی زنده ات نمیزارم"

آشوب با وحشت به صحنه های مقابلش نگاه میکرد که صدای آژیر پلیس به گوشش رسید و آرام چشم هایش را بست :

"همه چی تموم شد"

عماد آخی گفت و دستش را روی گونه اش گذاشت

آشوب تند قالب یخ را بلند کرد و نگران گفت :

"بگردم الهی"

عماد با اخم گفت :

"آخه ضعیفه چرا انقدر صورت منو انگولک میکنی؟"

آشوب نگران کنارش نشست و گفت :

" عماد حالا چی میشه؟ "

عماد سعی کرد لبخند اطمینان بخشی بزند :

" شنیدی که سرهنگ چی گفت جرمش سنگینه از طرفی جرم گذشته اشو هم که اعتراف کرده بود و این یه مدرک شد علیه اش "

آشوب با تعجب گفت :

" چطوری صداشو ضبط کردی؟ "

عماد خندید :

" نمیدونم کار احمد بوده میدونسته اون میخواست داستان گذشته رو بگه صداشو ضبط کرده "

آشوب کف دو دستش را قالب یخ کرد :

" به نظرت برایش حکم اعدامو میبرن؟ "

" آره "

آشوب بی حرف به زمین نگاه میکرد که در باز شد و سرباز اشاره کرد داخل بروند

آشوب اول و بعد عماد تند از جا بلند شدند و برای بار دوم وارد اتاق شدند

روی صندلی نشستند که سرهنگ انگشت هایش را در هم گره زد :

" ما شکایت شمارو بررسی کردیم و فرستادیم دادستانی و پرونده رو هم فرستادیم دادگاه تا اونجا
بررسی بشه و حکم نهایی صادر بشه "

آشوب خدایا شکرتی گفت و از اتاق بیرون زد اما عماد در اتاق ماند :

" حکم چی میشه؟ "

سرهنگ لبخند اطمینان بخشی زد :

"هم یکی از نیروهای خود ما شاهد بوده و هم مدرک دیگه علاوه بر اون گفتین که تو کار قاچاق هم بوده؟"

عماد سری به آره تکان داد :

"مدارکم تحویل دادیم شیشه قاچاق میکرد"

سرهنگ گفت :

"حتی اگه بخاطر جرم های گذشته مؤاخذه نشه و حکم سنگینی براش در نیاد بخاطر قاچاق حتما اعدام میشه"

عماد زمزمه کرد :

"امیدوارم اینطوری که میگین باشه"

بعد با سرهنگ دست داد و از اتاق بیرون رفت که آشوب را دید که پشت گوشی با هیجان مشغول حرف زدن با مرجان است :

"مرجان دیگه تموم شد"

بی حرف و با لبخند نگاهش میکرد که آشوب سنگینی نگاهش را حس کرد و برگشت

سرسری با مرجان حرف زد و گوشی را قطع کرد و رو به عماد گفت :

" بریم؟ "

عماد دستش را بسن دستهایش گرفت و سمت خانه شان رفتند

عباس با اخم در جایش نشسته بود و بی بی یکطرفش و بلوط و فندق هم یک طرفش بودند

با دیدن آشوب و عماد با اخم رو گرفت و خطاب به بی بی گفت :

" بی بی من خوابم میاد "

دل آشوب هری ریخت از دیدن اخم ها و حسادت های پسرش خودش را به عباس رساند و او را

میان بازوهایش فشرد :

" مامان فدای اخمای تو بشه "

عباس بی حرکت و با اخم به پدرش نگاه میکرد :

" چرا گذاشتی منو بدزدن؟ "

عماد چشم هایش را ریز کرد و با سو ظن گفت :

" اول بگو ببینم کجا رفته بودی که گرفتنت؟ "

عباس حق به جانب گفت :

" رفته بودم یه چرخه بزخم بیبیم اوضاع چطوره "

عماد چشم ریز کرد و گفت :

" بدون خبرم رفتی آره؟ "

عباس که اوضاع را قاراشمیش دید لبخندی زد که دندانهایش معلوم شد :

" حالا عیب نداره میبخشمت "

عماد اخم بامزه ای کرد :

" پدر سوخته مگه تو باید ببخشی؟ "

آشوب خندید که عماد کفری پرسید :

" به چی میخندین شما؟ "

بی و بی بچه ها که تا آن زمان آرام میخندیدند بلند خندیدند و عباس ریلکس گفت :

" آخه گفتم پدر سوخته "

عماد اخمی کرد :

" من کی گفتم پدر سوخته ؟ من گفتم پسر سوخته "

عباس مثل همیشه ادای آدم بزرگ ها را در آورد :

" تو که راست میگی "

عماد آتیشی شد و تند شروع کرد به قلقلک دادن عباس و بلوط و فندق

آشوب با خنده گفت :

" مواظب باش دستت به زخمش نخوره "

عماد سری به باشه تکان داد و در خانه ی کوچک شروع کرد به دنبال کردن وروجک هایش

آشوب هم تند اسفند دود کرد و دور سرشان میچرخاند

بی بی با لبخند اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد :

" میخواستم یه چیزی بگم "

عماد بچه ها را به اتاق برد و خودش به حال برگشت :

"جانم بی بی"

بی بی با لبخند گفت :

"میخوام برم پیش خاتون"

عماد سری به باشه تکان داد :

"تو امر کن بی بی خودم درست نوکرتم بچه هارم خبر میکنم دور هم باشیم"

بی بی سری به نه تکان داد :

"نمیخوام برای مسافرت برم میخوام اونجا بمونم"

عماد اخمی کرد و با دلخوری گفت :

"مگه پیش ما بد میگذره؟"

بی بی تند گفت :

" نه نه اینجا خونه ی خودمه خونه ی نوه امه معلومه که بد نمیگذره فقط از وقتی خاتونم تنها شده میگه بیا پیش من با هم زندگی کنیم "

عماد بی حرف از خانه بیرون زد که آشوب اسفند را روی ظرفشویی گذاشت و سمت بی بی رفت :

" بی بی ؟ "

بی بی گفت :

" خاتون تنهاست منم دیگه عمرم زیادش رفته کمش مونده بهتره برم پیش خواهرم با هم زندگی کنیم خیلی وقته ندیدمش حرفهای زیادی با هم داریم "

آشوب ناراحت سری تکان داد

دوست نداشت بی بی از او دور شود اما این خواست بی بی بود و دلایلش منطقی بود

شب سر شام عماد با اخم مشغول خورون غذا بود و اخم های درهمش اشتهای آشوب و بی بی را کور میکرد

بعد از غذا عماد ممنونی گفت و ظرفش را به آشپزخانه برد که آشوب تند پشت سرش وارد آشپزخانه شد :

" عماد "

عماد چیزی نگفت و تکیه اش را به ظرفشویی داد

آشوب نزدیک رفت و دستش را روی بازوی عماد گذاشت

عماد که متوجه شده بود آشوب از طرف بی بی برای راضی کردنش عجیر شده با دلخوری نگاهش کرد

آشوب بی حرف سرش را روی سینه ی عماد گذاشت

دست عماد را از روی ظرفشویی برداشت

" عماد "

عماد که کم کم کوتاه می آمد گفت :

"جانم"

آشوب آرام گفت :

"بی بی میخواد با خواهر بمونه حقم داره ببین خیلی وقته همونیدین اون موقع هم یادته که به زور آوردیمش عمارت حالا که خاتون هم تنها شده بهتره با هم بمونن"

عماد چیزی نگفت اما سرش را به تایید تکان داد

دوست نداشت بی بی را در مضیقه قرار بدهد یا اجبار کند

هر چند به نظر خودش هم ماندن بی بی در کنار خاتون بهتر است تا تنها ماندنش

آشوب که رضایت عماد را گرفته بود دستش را گرفت و سمت بی بی برد

با بی بی که خداحافظی کردند سوار ماشین شدند و آشوب دلتنگ به بی بی نگاه کرد

دستی به خداحافظی برای بی بی تکان داد و عماد پا روی پدال فشرد و سمت جاده های شمال رفت

آشوب با تعجب گفت :

" کجا داری میری؟ "

عماد دستش را گرفت و روی دنده گذاشت :

" گفتم یه حال و هوایی عوض کنیم میخوام بروم به شمال "

آشوب دیوانه ای نثارش کرد و به خیابان نگاه کرد تا به شمال رسیدند

عماد ماشین را پارک کرد و سمت ویلا رفتند

بچه ها با هیجان سر و صدا میکردند و بلند میگفتند :

" آخجون دریا "

عماد با خنده در را باز کرد که بچه ها اول از همه وارد شدند آشوب سری تکان داد
با دیدن ویلا با لبخند گفت :

" چقدر خوشگله "

عماد هم با سر تایید کرد و به بچه ها اشاره زد که وکتر سرو صدا کنند

عماد آشوب را سمت در خروجی دوم برد که تماما از شیشه بود

آشوب با لبخند نگاهی به خروجی انداخت که دو صندلی بزرگ کنار هم بودند و چند صندلی
بادی هم کنار آنها بود

با ذوق خندید و رو به عماد گفت :

" تو فوق العاده ای عماد "

عماد چیزی نگفت آشوب را سمت یکی از صندلی ها برد و کمک کرد لباسش را در بیاورد

تاپ عروسکی که تنش بود آشوب را شبیه بچه ها کرده بود

عماد پتوی نرمی روی آشوب انداخت و روی صندلی نشاند

خودش هم کنار شنشست و خیره شد به بچه ها که با هیجان مشغول بالا پایین پریدن بودند

آشوب هم به بچه ها نگاه کرد و بی هوا گفت :

" خیلی خوشحالم "

نگاه عماد از بچه ها جدا شد :

" خیلی خوشحالم عماد از اینکه تو توی زندگی می از بودن بچه ها خیلی خوشحالم "

عماد لبخندی زد و دستش را بین دستش فشرد

کنار هم روی صندلی دراز کشیدند و آشوب با آرامش چشم هایش را بست

عماد با دیدن آشوب که حالا عمیقا خواب بود لبخندی زد و به بچه ها نگاه کرد که مثل مادرشان

روی صندلی خوابشان برده بود

از جا بلند شد و روی هر کدام پتویی کشید و سمت آشوب رفت

آرام پیشانی اش را ب..و..سید که آشوب گج چشم باز کرد

عماد دستش را گرفت و خودش هم کنارش روی صندلی نشست

تا صبح هر پنج نفر روی صندلی خوابیدند

صبح عماد زودتر از همه بیدار شد و شروع کرد به آماده کردن صبحانه ی مفصل

کمی بعد آشوب با پتویی که دور خودش پیچیده بود به آشپزخانه رفت و با دیدن عماد لبخندی زد :

" صبح بخیر آقا "

عماد شانه هایش را گرفت و پشت صندلی نشاند :

" صبح بخیر بن آقات چه کرده "

آشوب نگاهی به میز انداخت و شروع کرد به خوردن لقمه هایی که عماد برایش میگرفت

چند روزی که در شمال بودند برای آشوب فوق العاده بود

حالا میفهمید چقدر به قدم زدنهای پنج نفره در کنار ساحل نیاز داشته

حالا میفهمید چقدر به دور شدن از مشغله هایش نیاز داشت

عماد دیروز کنار ساحل گفته بود میخواهد آشوب را ثبت نام کند و آشوب از ذوق شب تا صبح در آغوش عماد وول خورده بود و عماد به این هیجاننش خندیده بود

بعد از برگشت باز به خانه ی کوچکشان رفتند

عماد گفته بود که عمارت را بازسازی میکند اما آشوب این خانه ی کوچک را ترجیح میداد

بهر حال چیزی نگفت

عماد نقشه ها داشت برای خوشحال کردن آشوب

برنامه های زیادی هم ریخته بود اما نیاز به زمان داشت برای اینکار روی کمک زینب مرجان و سحر هم حساب کرده بود

کارت ها آماده بودند و لباسها هم همچنین

تا اینکه عمارت کاملا به حالت عادی برگشت

عماد تند شماره ی مرجان را گرفت و تنها گفت :

" فردا روزشه "

مرجان همان شب مهمان خانه ی آشوب شد

آنقدر سر آشوب غر زد که آشوب کفری گفت :

" همیشه دو دقیقه دست از سر کچل من برداری؟ "

مرجان مشتکی به بازویش زد :

" رو حرف بزرگتر از خودت حرف نزن "

آشوب اما غرق خیالاتش شد که مرجان شک کرده پرسید ؛

" چیشده "

آشوب تند گفت :

" نمیدونم چی میشه "

مرجان با تعجب گفت :

" چی ؟ چی میشه ؟ "

آشوب دست مرجان را گرفت دستهایش سرد بود برای همین مرجان نگران شد :

" چیشده باز ؟ "

آشوب لبش را گزید :

" دسته گل آب دادیم "

با زور های مرجان بالاخره آشوب لباس مجلسی سفیدی که مرجان به زور تنش کرده بود پوشید

نگاهی به چهره ی آرایش کرده اش انداخت و رو به مرجان گفت :

" مگه دارم میرم عروسی ؟ پاک کن ببینم "

مرجان با تهدید انگشتش را بالا برد :

" میزما "

آشوب ناراضی گفت :

" عماد ببینه ناراحت میشه "

مرجان دستش را گرفت و سمت عمارت کشید:

" اتفاقاً آقاتون برای رونمایی از عمارت جدید نیاز به خانوم با ورژن جدیدم داره "

آشوب چیزی نگفت و نگاهی به عمارت کرد

مرجان در را زد که در باز شد و چشم های آشوب گرد شد

اهالی روستا در حیاط جمع شده بودند و با باز شدن در و ظاهر شدن آشوب صدای جیغ و دست
بالا رفت

آشوب دستش را روی دهانش گذاشت و به عماد نگاه کرد که با لبخند سمتش می آمد

به آشوب که رسید دستش را گرفت و پیچ پیچ وار گفت :

" به خونه ی جدید خوش اومدی عروس خانوم "

آشوب بغض کرد حتی در فراترین رویاهایش این را نمیدید

نمیدانست خواب است یا بیدار

عماد بود که با لباس دامادی به استقبالش آمده بود

عماد نگاهی به مرجان انداخت و گفت :

" مگه قرار نبود موهاشو رنگ کنی؟"

مرجان شانه ای بالا انداخت که آشوب با خوشحالی نگاهش کرد

عماد نگاه تحسین آمیزی انداخت :

" هرچند من رنگ موهای خودشو بیشتر دوست دارم ولی دوست داشتم روز عروسیمون همونطوری که میخواد باشه "

آشوب با چشمهای خیس گفت :

" عروسی؟"

عماد دستش را بالا برد و ب..و..سه ای به انگشتر دست چپش زد :

" یکم دیر شد ولی خوبیش اینکه روز عروسیمون بچه هامون هم هستن "

آشوب بی طاقت گفت :

" باید یه چیزی بگم "

عماد مجال حرف زدن نداد و او را داخل هل داد :

" هر حرفی داریم شب میزنیم الان از مهمونی لذت ببر "

آشوب با دیدن فندق و بلوط که لباس عروس تنشان بود دست عماد را محکم تر فشرد و داخل عمارت شد

داخل عمارت مهمان های زن بود آشوب به سحر و زینب نگاه کرد و تند آنها را به آغوش کشید

زینب با لبخند عمیقی گفت :

" خوشبخت که هستی خوشبختتر بشی عزیزم "

تا آخر مهمانی آشوب مشغول نگاه کردن به دسته گلش بود که سحر آماده کرده بود

صدای موسیقی در فضای خلوت پیچیده بود او آخر مهمانی بود و اکثر مهمان ها رفته بودند

مرجان دستش را روی کمر آشوب گذاشت و گفت :

" شرمنده ما دیگه نمیریم و امشب مهمون شما ایم "

عماد سمت آشوب آمد و با لبخند پرسید :

" چطور بود ؟ "

آشوب لب زد :

" فوق العاده بود "

عماد دستش را گرفت و سمت بچه ها کشاند :

" خوشحالم که خوشت اومد "

آشوب در جا ایستاد و با استرس لبش را گزید :

" میخوام یه چیزی بهت بگم "

عماد چشم هایش را ریز کرد این چه حرفی بود که آشوب از سر شب اصرار به گفتن آن داشت:

" میشنوم "

آشوب بزاقش را قورت داد :

" نمیدونم چطور بگم "

عماد: "خوبه یا بد؟"

آشوب با استرس بیشتر گفت :

" برای من که خیلی خوبه ولی برای تورو نمیدونم "

عماد با اطمینان گفت :

" هر خبرب که برای تو خوب باشه برای من فوق العاده است "

دل آشوب آرام گرفت

عماد بی طاقت پرسید :

" نمیخوای بگی چی شده ؟"

آشوب بی مقدمه گفت :

" من حامله ام "

نگاهی به چشم های گرد عماد دوخت :

" من ... فکر میکردم خوشحال میشی ... آخه تو بچه .. چیز "

عماد با خوشحالی گفت :

" مطمئنی؟ "

آشوب که تایید کرد عماد با خوشحالی گفت :

" خدایا نوکرتم "

آشوب نفس عمیقی کشید و چشم دوخت به چشم های عماد این چشم های دنیای آشوب بود

مهم نبود که برخی چپ چپ نگاهش میکردند مهم حرف دلش بود که حالا میگفت سرت را روی سینه ی عماد بگذار

مرجان که کنارش آمد عماد سمت بچه ها رفت مرجان سلقمه ای به پهلویش زد

آشوب با حرص گفت :

" چیه؟ "

مرجان چشمک بدجنسی زد و با شیطنت پرسید :

"زندگی چگونه؟"

آشوب با لبخند سمت عماد برگشت و زیر لب زمزمه کرد :

"شبیه خودش"

به قول معروف : همیشه آخرش خوبه اگه خوب نیست بدون آخرش نیست